

آخرین سرو

به قلم: زینب ایلخانی

سر فصل شروع هر دوره از زندگی ام همیشه با پاییز آغاز شده است؛ این قرارداد طبیعی بین من و پاییز همیشگی است؛ روزی ... که به دنیا آمده ام نیز پاییز بود

با پاییز عاشقی کردم؛ اصلاً تمام اتفاقات و رویدادهای مهم زندگی من نیز در پاییز رقم خورده است حتی شروع اولین فصل قصه زندگی ام در همین پاییز نگاشته شد، سکانس فصل اول سناریوی من منظره ای از پاییز است، در ... هاله ای از غم

تصویر زنی به یکباره در ذهن و ضمیر خواننده نشانده می شود که طفل خردش را چنان در آغوش تنگ می فشارد تا بلکه ذره ای از سوز جانکاه یک غروب پاییزی را از اصابت با طفلش دور کند؛

... حال و هوای آن لحظه آنچنان او را بیتاب کرده که بی اختیار و به تلخی فقط می گرید بغضهای کشنده ای که سرانجام بعد از گذشت دور زمانی بس دور، به مرز انفجار رسیدند و پس از آن موجی از سرشک خونبار ... را به مسند قدرت نشانده

... آن قدر تلخ گریستم

آن قدر دیوانه وار دستهای سرد و بی رمق را بر روی سنگ سرد گورش ساییدم و با سر انگشتانم خطوطی را که نام او را روی سنگ سخت حک کرده بود نوازش کردم که ندانستم چه شد این چنین نا خودآگاه دلم خواست فریاد بکشم

... تا سوز دل آتش زده ام را قدری التیام بخشم

گریه ام که به هق هق تبدیل شد، طفل کوچکم قدری ترسید

معصومانه پیکر نحیفش را در آغوشم مچاله کرد و لب های کوچک سرخش را بغض آلود جمع کرد، سرش را بوسیدم و برای

اینکه آرامش کنم، دست کوچکش را در دست گرفته و روی سنگ سرد گذاشتم؛

کمی متعجب شد، ولی به سرعت آرام گرفت، همانطور که دست هایش را روی سنگ می کشیدم و زیر لب با لفظ کودکانه آنچنان

: که گویی از زبان بچه با پدر سخن میگفت زمزمه کردم

بابایی! بابا جون! پاشو ببین ما اومدیم، -

بابا دلمون برات تنگ شده،

بلند شو ببین ماهدیس اومده،

فربدت اومده،

بابا قهر دیگه بسه

ما اومدیم منت کنی،

اومدیم باهات آشتی کنیم، بابا ببین ما بخشیدیم،

تو هم منو ببخش ماهدیس رو ببخش

سرم را روی سنگ سخت گذاشتم، های های گریستم؛ بغض فرید ترکید، طفلی وحشت زده زیر گریه زد صدای گریه اش که بلند

شد، بهادر دیگر بیشتر تاب نیاورد، به سرعت در ماشین را باز کرد و بغض آلود سعی کرد فرید را از آغوشم بگیرد،

در همان حال گفت

بسه دیگه ماهدیس! تو رو خدا بس کن ببین بچه ترسیده چه جور گریه می کنه _

مامان به دنبالش از ماشین پیاده شد؛ بچه را از بهادر گرفت

.. طفلک يك مرتبه آرام گرفت

بعد به من رو کرد و گفت

بسه ديگه ماهی جون! دم غروبه، خوب نيست تا اين موقع اينجا باشيم، روح اون مرحومم آزرده _
میکنی

با يك دست سعی کرد زیر بغلم را بگیرد تا بلند شوم، نالیدم

نه تورو خدا نه مامان! بذار يه خورده ديگه پیشش بمونم، اخه خیلی حرفها دارم که بايد بهش بگم، خیلی دل تنگش بودم -
مامان با گوشه چادر قطره اشکش را پاک کرد و بار ديگر سعی کرد تا بلندم کند، بالاخره با اصرار بهادر و مامان سوار شدم
.. اما هنوز دلم احساس سنگینی میکرد

هنوز دلم میخواست ساعتها ميتوانستم اشک بريزم و با او حرف بزنم و او بی صدا با دستان کوتاه شده از دنيا به حرفهای دلم
گوش دهد

. فرید شیرش را که خورد همانجا در آغوش مامان به خواب رفت

صورتتم راروی شیشه گذاشتم،

.. آسمان کم کم ونم شروع به باریدن کرد؛ اما من ابر دلم هنوز سنگین بود و بارانی

. صدای موزیک ملایمی که در فضا پخش می شد به شدت دگرگونم می کرد، مرغ دلم باز سودای پریدن داشت

با کف دستم بخار مختصر روی شیشه را پاک کردم و دوباره سر بر آن نهادم؛

نمی دانم که چطور شد این مرغ دل نا آرام، به یکباره پرید، پرید و رفت به سمت يك پاییز ديگر همان پاییز دو سال پیش، از
! دوسال پیش، ديگر هیچ چیز جای خودش نبود

. همه چیز فرق کرده بود

.. همه عوض شدند؛ یک سری آمدند و يك عده هم رفتند، هزار و یک جور اتفاق افتاد، اتفاقات تلخ و شیرین

:همان طور که سهیلی نوشت

زندگی دفتري از خاطره هاست ”

.. خاطراتی شیرین

.. خاطراتی مغشوش

.. خاطراتی که ز تلخی رگ جان میگسلد

”

صدای مامان که بلند شد رشته افکارم به سرعت گسست

بهادر خان راستی حاج خانوم چطورن؟ -

بهتره انشاالله؟

:بهادر بانارضایتی شانه هایش را بالا انداخت وگفت

ای بابا بهجت خانم پیریه ديگه، نه! راستش حاج خانوم این روز ها هیچ حال خوشی نداره مرتب از درد پا می ناله، این همه _

!هم دوا ودکتر اصلا افاقه ای نداره

مامان اندکی با ناراحتی چهره اش را در هم می کشد و می گوید:
انشالله دعا میکنیم به آبروی حضرت زهرا خدا هر چه زودتر شفای شون بده –
من هم سریع میگویم

الهی امین –

بهادر یک نیم نگاه از درون آینه به سمت میفرستد
آن چشمان ریز عسلی مثل همیشه میدرخشد و فقط لبخند میزند
برای فرار به سرعت چشمانم را میبندم و سرم را بیشتر به شیشه میفشرم
... فرید ناله ی کوتاهی میکند

مامان زیر لب قربان صدقه اش می رود. نمی دانم خوابم یا بیدار؟

شاید هنوز بیدارم ! ولی دوست دارم که خواب باشم تا میوه ی رویای پاییز دوسال پیش در ضمیرم یکبار دیگر به بار
نشیند؛ چشمانم را که می بندم

... بی اختیار به یاد ماجرای چشم بستن دو سال پیش می افتم

... یادم می آید که آن روز هم روی صندلی عقب ماشین چه طور خودم را به خواب زده بودم و تمام حرفهای مامان و بابا را شنیدم
بابا نیم نگاهی به عقب انداخته بود و وقتی باورش شد من خوابم گفتم
راستی خانم بالاخره چیکار کنیم با این ماجرای خواستگاری پسر حاج اسماعیل؟ بندگان خدا منتظر جوانب درست نیست مردم _
!رو منتظر بزاریم

هییییییییی تو رو خدا پرویز خان ممکنه بیدار باشه بشنوه _

خوب بشنوه خلاصه که چی اول آخر باید بدونه –

آره والله اما من می گم بچه است هنوز ! حالا خیلی زوده شاید بچم آمادگیش رو نداشته باشه ! اصلا مگه ما چند تا بچه داریم؟ –
از دار دنیا همین یه دونه! چرا به این زودی بدم بچم رو به مردم؟

: بابا با صدای بلند میخندد و میگوید

!پس هیچی دبه بیار ترشی بنداز _

... پس من نمیدونم والله این خودت اون دخترت خود دانید _

آخه میدونی خانم! تو این دوره زمونه جوون به این آقایی و همه چی تمومی نوبره! پسر یکی یه دونه حاج اسماعیله ! يك بازار –
! سبزه میدونه و يك حاج اسماعیل قمی

فقط هفت دهنه مغازه فرش فروشی تو راسته بازار فرش فروشها داره ! حالا غیر اون حجره هایی که میگن تو بازار قم داره
آب دهنم را قورت دادم و به صورت کاملاً تصنعی پیچ و تابم به خودم دادم و نقش خوابیدن را بیشتر ادامه دادم؛

مامان لختی سکوت کرد سنگینی نگاهش را با اینکه چشمانم بسته است حس کردم؛ به آرامی گفتم

ماهدیس مامان جون چته؟ خوابی؟ –

! هیچ و اکنشی نشان ندادم تا باورش باشه که من در خواب عمیقم

باشه خوب بذار برسیم تهرون باهات صحبت میکنم –

بابا فاتحانه از اینکه می دید به راحتی نیمی از راه را رفته است با شور و ولع ، صدای پر از خنده گفت

والله به خدا تو این وانفسای بی شوهری مرد خوب دیگه کجا پیدا میشه؟؟ بیا به خدا یه روز بیا بازار مغازه ببین روزی هزارتا -
از این دخترا هر کدوم مثل یه دسته گل باد کردن موندن ور دل ننه باباشون

مامان کمی ناراحت شد و عُران گفت

!خوبه خوبه دختر من نه باد کردنیه نه ور دل ننه باباش میمونه دختر من یه دونس! ماهی من تکه توی دنیا به خدا -
. دلم قنچ میزد، دوست داشتم میپریدم و از پشت سر روی گردنشان و غرق بوسه شان میکردم
!نه بخاطر اینکه پسر یکی يك دانه حاج اسماییل خواستگارم بود ، به خاطر اینکه بهترین و مهربانترین پدر و مادر دنیا را دارم
به عوارضی تهران کرج که رسیدیم تازه یادم آمد، چه قدر دلم برای تهران عزیزم ،
خانه ام،

! آمنة ننه مهربانم و سهیلا تنها دوست وفادارم تنگ شده است
سعی کردم تا از آن خواب تصنعی بیدار شوم ، چند بار مشتم را گره کرده و روی چشمانم مالیدم و بعد از یک کشش طولانی گفتم
!آخ بالاخره رسیدیم -

به محض ورودمان، آمنة ننه خندان و بر سینه زنان به استقبالمان آمد، مثل همیشه تنگ در آغوشم کشید
هر بار مرا آن قدر عاشقانه میفشرد که نفسم بند می آمد؛
: بوسیدمش و گفتم

آخ ننه جونم اگه بدونی چقدر دلم تنگ شده بود برات -

:همانطوری که مرا میبویید و میبوسید گفت

الهی دردات تو سرم بیاد ننه ! منم دلم برات یه ذره شده بود -
: بابا خندید و گفت

! حالا خوبه که ما کلا همش سه روز خونه نبودیم ننه انقدر بیتابی

اگه ما این ماهی خانومو روونه خونه بخت کنیم تو چه میکنی؟

:امنه اخم کرد و گفت

!خودم کنیزش میشم !میرم دنبالش هر جای دنیا که باشه مگه میذارم بچم بی ننه بمونه؟ -

:اینبار مامان با حالتی معترض ، آمیخته به شوخی گفت

!به به ننه جون دستت درد نکنه یعنی من رو ول میکنی میری دنبال ماهی؟ -

!مگه به مادر خدا بیامرزم همون موقع که داشتم میرفتم خونه بخت نگفتی :تا ابد پیش بهجت جونم میمونم؟

:بابا بلند خندید و گفت

... این خانم انگار هر دختری قراره راهی خونه بخت شه سر قبالش میشه -

به محض اینکه این جمله از دهان بابا بیرون آمد، برای چند لحظه سکوتی سنگین طنین انداز شد ، مامان به تندى به بابا اشاره کرد

آمنه ننه همانطور که اثر خنده روی لبش خشک شده بود، ناباورانه رو به مامان کرد و گفت
تو رو خدا بهجت جونم خبریه یعنی؟ -

مامان به سرعت حرفش را قطع کرد و بعد در حالی که یواشکی به سمت من اشاره میکرد گوشه ی لبش را گزید و با ایماء و
اشاره به او فهماند که دیگر ساکت شود
وارد اتاقم که شدم خودم را روی تختم انداختم،
کمی درد کمرم تسکین یافت بعد به یکباره و ناگهان یاد پسر حاج اسماعیل افتادم ؛ بیشتر از هر چیز به مصاحبت با یار دیرینم نیاز
داشتم !

دلم برای سهیلا خیلی تنگ شده بود ؛
نیاز داشتم که هر چه زودتر گوشی را بردارم و به او
خبر داغ خواستگاری را بدهم ؛
چند دقیقه بعد آمنه با فنجان چای داغ وارد اتاق شد، با دیدنش کلی به وجد آمدم
آخ ننه دستت درد نکنه هیچی مثل یه فنجون چای گرم نمیتونه انقدر حالمو خوب کنه -
بخور ننه بخور نوش جونت میخوای یه چند تا دونه بیسکوییتم برات بیارم؟ -

دستش را در میان دستم فشردم و گفتم
... نه ننه دستت درد نکنه اشتها ندارم ولی -
با اون دوتا چشم های گردش میان حرفم پرید
ولی چی ننه ! چی میخوای ماهی جونم؟ -

ننه یه کاری واسم میکنی یه کاری که فقط بین من و تو و خدا باشه؟ -

: باشیظنت چشمک زد وگفت

!از اون کارای همیشگی دیگه ؟؟؟ از اون راز بازی ها ؟_

: با اشاره چشم فهماندم که درست فهمیده است، مشتاقانه دستم را فشرد گفتم
بگو ننه هر کار باشه_

میدونی امروز تو ماشین وقتی خودمو زده بودم به خواب متوجه یه موضوع هایی شدم البتاً اونا فکر میکردن من خوابم که به _
سری حرف در مورد خواستگاری و ازدواج میزدن ، میخوام با همون هوش و استعداد همیشگیت یه خبری بگیری برام ، طوری
که کسی متوجه نشه من ازت خواستم

: چند تا بوسه روی دستم نشاند و گفت

! باشه عزیز_

... تو فکرش رو نکن! ننه بلده چطور حرف از دهن مامانت بیرون بیاره

:متفکرانه سرش را چند دفعه تکان داد و گفت

البته خودم از میون حرفهای پرویز خان یه چیزایی دستگیرم شده بودا! اما ننه جون خیالت راحت! امشب تا اخر شب پرونده ی _
!آقا دوما رو میزه

بعد بلند شد و با لبخندی بامزه از اتاق خارج شد؛

:پشت سرش با خودم گفتم

!خدا تورو برا من حفظ کنه آمنه! آگه تو نبودی من چیکار میکردم؟ _

:موبایلم را برداشته و در یک پیام کوتاه برای سهیلا نوشتم

سلام عزیزم الان تازه رسیدم دلم برات تنگ شده یه عالمه حرف برات دارم _

:بلافاصله جواب داد

سلام عشقم منم دلم برات تنگیده مردم از فضولی زود بگو _

نه الان نمیشه قضیه اش مفصله _

نه بگو بگو _

سهیلا الان خیلی خسته ام ! بذار يك دوش بگیرم آخر شب نخواب منتظرم باش بهت زنگ میزنم_

باشه گلم پس تا بعد بای _

بای _

.گوشی را انداختم گوشه ی تخت و دوباره دراز کشیدم

:تازه از حمام بیرون آمده بودم؛مامان که میدانستم مثل همیشه از پایین پله ها سرش رابه سمت بالا میکشند، با صدای بلند گفت

ماه‌دیس مامان بیا غذا حاضره بدو تا از دهن نیوفتاده _

:با بی میلی گفتم

مامان خیلی خسته ام اشتهایم ندارم همیشه نیام؟ _

:با صدای بلندتر جواب داد

نخیر همیشه! ناهارم که نخوردی زودی بیا آمنه ننه برات کتلت درست کرده از همونا که دوست دای _

نخیر اینا باور ندارن که من دیگه بچه نیستم بیست سالمه! هنوزم مثل بچه ها باهام رفتار می کنن اونوقت از اون طرف برام ”
” خواستگار دعوت میکنن

اما اسم آمنه که آمد ناگهان حس کنجکاویم دوباره حلول کرد باید به هر بهانه او را میدیدم تا بدانم ماموریت تا کجا پیش رفته است!
:پس با سرعت گفتم

!باشه _

!مامان جون موهام خیسه بذار خشکش کنم میام
.سرریع موهایم را خشک کردم و به سمت سالن سرازیر شدم

...بابا با چشمانی که از فرط خستگی و بی خوابی به صورت نیمه باز شده بود، لقمه ای به بزرگی مشتش در حلقش فرو می برد
!بدون توجه به وضع قلبش مرتباً پر خوری میکرد
...!هیچ کس هم حریفش نبود
با اشاره به مامان حالی کردم : چه خبره؟ چرا بابا ملاحظه نمیکنه؟
مامان با اندوه سری جنباند،
برای آوردن آب که به آشپزخانه رفتم ، ناگهان در یک لحظه طلایی آمنه به نشانه موفقیت دستانش را که با خوشحالی مشت کرده
:بود را پشت سرم تکان داد گفت
!گرفتم ماهی جون گرفتم-

: بعد به نشانه ی سکوت دستش را روی بینی اش گذاشت و با صدایی زیر و آهسته گفت

شب زود نخواب بابا و مامان که برای خواب رفتن میام پیشت _

تقریباً نیم ساعت نگذشته بود که آمنه پاورچین پاورچین از پله ها بالا آمد و بدون اینکه در زدن به آرامی در را باز کرد ، سرش را
داخل اتاق کرد؛ با اشاره و لبخند دعوتش کردم داخل بیاید ،

:بی سر و صدا داخل شد و همان جا روی لبه تخت نشست و بلافاصله شروع کرد

اسمش بهادره ، امیر بهادر! بیست و هفت هشت سالی سن داره ! یکی یکدونه است دردونه ی حاج اسماییل خان قمی ! باباش – تاجر فرشه اونم فرشهای صادراتی ونخ ابریشم ! اوووووو اندازه نصف بازار فرش فروش هارو قرق کردن ! اصلیتشون قمیه یه دختر خونده ام دارن دختره رو وقتی که اونا بعد چندین سال دوا و درمون دکترا قطع امیدشون کردن که دیگه بچه دار نمیشن!... رفتن از قم بچه ی یکی از کارگرهای مغازشون رو گرفتن آوردن تهرون و به فرزند خوندگی گرفتن ! اما میدونی ! قربون خدا برم بعد این که دختره رو آوردن یهویی بعد بیست سال نازایی زد و حاج خانوم حامله شد میگفتن از برکت وجود دختره است که براشون خوش قدم بوده ، خلاصه این پسر کاکل زری به دنیا اومد با این همه مال و مکت !

... تا رسیده به اینجا... اون چند وقت پیشا که با مامان رفته بودی مغازه ی بابات , حاج ابراهیم خان عموی بهادر دیدت دیده و پسندیده بعدشم خب به خانواده ی برادرش که دنبال یه دختر مناسب بودن معرفی کرده ! خوب خوب –

بعدش چی؟

: آمنه خندید و با خنده گفت

بعدشم دیگه هیچی ! خود حاج اسماییل اومه حجره بابات برای امر خیر حالا هم منتظر جوابن_

:آهی کشیدم وگفتم

خوب حالا قراره چی بشه ؟ بابام یعنی موافقه ؟مامانم چی اونم راضی شده؟ _

: آمنه زد زیر خنده وگفت

بعدش دیگه به شما مربوطه عروس خانم_

لیم سرخ شدو لب هایم از فرط استرس لرزید.آمنه لیم را کشید و از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد،

یک مرتبه انگار که نکته مهمی یادش آمده باشد

: توقف کرد و گفت

راستی اسم مغازشون_

! سرای فرش ابریشم امیر بهادره

در ضمن یکی از شروطشون قبل از اومدن اینه که هیچ جوره دوست ندارن عروس آیندشون از این دختر درس خونده های

!دانشگاه دیده باشه!خوب یعنی اعتقاد دارن ما که عروس شاغل نمی خوایم؛دیگه چه نیازی به عروس تحصیل کرده است؟

:یک طور خاص نگاهم کرد و با بشکن و خنده گفت

عروسیه ماشالله! عروسی ماهی جونه ایشالله _

از جا بلند شدم که به سمتش بروم که به سرعت از اتاق بیرون پرید؛

دوباره سر جای اولم بازگشتم حالا دیگه واقعا سهیلا لازم بودم

.فوری گوشی را برداشتم تا عینا تمام اخباری که از آمنه گرفته بودم را برایش تعریف کنم

: هنوز یک بوق نخورده بود که با سرعت و اشتیاق صدایش را شنیدم که با حرارت میگفت
بگو ماهی جون بگو دارم گوش میدم_

... و من هم بی کم و کاست تمام اخبار آن روز را برای او بازگو کردم

... سر کلاس زبان انگار آدم دیگری شده بودم دو ساعت تمام

... استاد حرف زد

... راه رفت

کلی حرکات عجیب و نمایشی از خود ارائه داد... ولی من مثل یک قطعه سنگ گنگ و بی حوصله، حتی یک کلمه هم نفهمیدم
فقط هر از چند گاهی نگاهی به ساعت بیرخت آموزشگاه می انداختم و وقتی می دیدم این عقربه های لعنتی خیال حرکت ندارند؛
. بی حوصله و کلافه پوف میکشیدم

:سر انجام سهیلا که معلوم بود حسابی از دستم خسته شده است، آرنجش را محکم در پهلویم فرو کرد و زیر لب و آهسته غرید
چه خبرته بابا_

:با بی حوصلگی نالیدم

آه سهیلا دیگه کلافه شدم لعنتی تموم نمیشه_

:از کل چند ساعت کلاس فقط این جمله را شنیدم که استاد میگفت

.خوب عزیزای من خسته نباشید_

با سرعت هر چه تمام تر شروع به جمع کردن لوازم از روی میز شدم، سهیلا با آرامش اما بُهت زده بر اندازم میکرد، با
: اعتراض گفت

!ماهی همیشگی نیستیا! تو چته دختر!_

:سعی کردم خودم را بی خیال نشان دهم با خنده ای الکی گفتم

!هیچی بابا همینطوری_

: خنده ی نسبتا بلندی کردو گفت

!آره جون خودت ! همینطوری؟؟ آجی جونم به من نمیتونی دروغ بگی_

بگو عزیزم بگو که این ماهی خوشگل ما تو تور کدوم صیادی افتاده که اینطوری بیتابه و بال بال میزنه؟

:یک نیشگون ریز وگرنده از بازوی تپش گرفتم، دردش گرفت با صدای بلند فریاد زد

آخ_

:دلم به حالش سوخت به سرعت در آغوش کشیدم و لپهای گرمش را غرق در بوسه کردم، در حالی که سرم را میبوسید گفت
ماهدیس میخوای با هم حرف بزیم؟_

:خوشحال شدم با کمال خرسندی گفتم

!آخ آره سهیلا جون اگه بدونی چقدر بهت محتاجم_

:دستم را گرفت و به طرف در خروجی روانه شدیم، پایم را که داخل کافه تریا گذاشتم، صدای سکر اور موسیقی ملایم همراه با
بوی خوش قهوه حالم را کمی جا آورد

. گوشه ای دنج میزی کوچک پیدا کردیم و با سرعت و اشتیاق نشستیم
سهیلا بلافاصله منو را برداشت و با نگاهش آن را کاوید، من بدون اینکه نگاهی به آن بیندازم یک فنجان اسپرسو همراه شکلات
دارک سفارش دادم، سهیلا هم شکلات داغ سفارش داد
: سفارش ها که آماده شد قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم بی درنگ سر حرف را باز کرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت
تو حالا راستی راستی می خواهی شوهر کنی؟ _
تکان شدیدی خوردم

: انگار از این لفظ واژه ی شوهر حال بد شده بود! همانطور که با دسته ی فنجان بازی می کردم ، با کمی دلخوری گفتم
انه بابا ولم کن سهیلا انگار منو نمیشناسی؟ من حتی هنوز این پسر رو هم ندیدم خودشون میبرن و میدوزن-

:لحظهای سکوت برقرار شد و دوباره ادامه دادم

حالا تو میگی من چیکار کنم؟-

آگه بابا یا مامان او مدن باهام حرف بزنین چی بگم بهشون؟

. اصلا میگم میخوام درسمو ادامه بدم برم دانشگاه حالا حالاها هم خیال شوهر کردن ندارم

:لبخندی زد و همانطور که لیوان را سمت دهانش می برد گفت

آگه گفتن اشکالی نداره هم درسیت رو بخون هم شوهر کن اونوقت چی؟؟؟؟ _

: با اطمینان و فاتحانه گفتم

نه مطمئن نمیتونن اینو ازم بخوان ! چون یکی از شروط اقا داماد و خانواده شون قبل از خواستگاری ترک تحصیل عروس _
...خانومه

به محض شنیدن این شرط انگار که کل محتویات داخل دهانش در حلقش پریده باشد ... به شدت به سرفه افتاد. دست پاچه یک

دستمال برداشت و جلوی دهانش گرفت و در حالی که به شدت سرفه میکرد چشمانش گشاد و سرخ شد

به سرعت پریدم چند ضربه به پشتش زدم و فوراً درب بطری آب را باز کردم و نزیك دهانش بردم ؛ به زحمت کمی آب نوشید ،

کمی که حالش بهتر شد در حالی که با دستمالی مدام آب چشم و بینی اش را پاک می کرد

:چند تک سرفه کرد و سر انجام کمی سینه اش را صاف کرد و با حیرت پرسید

این یعنی چی؟؟؟؟ یعنی چی ماهی؟ این حرف دیگه از کجا در اومد؟ _

:با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم

والله به خدا منم اینطوری شنیدم _

یعنی درس و دانشگاه پر؟-

...!حالا نه اینکه منم شیفته ی درس و دانشگاهم-

!آگه درس خون بودم همون کنکور پارسال رو گند نمیزدم... حتی نتونستم به دانشگاه پیزوری قبول شم

...!حالا تو این موسسه هم تا اینجا خودم رو گشوندم خودش شاهکاره

:حس کردم میخواهد بلند شود و سرم را به دیوار بکوبد، چون به تندلی و عتاب صندلی اش را محکم عقب کشید و با پوزخند گفت

!خوب دیگه انگاری حرفا تموم شد!به خدا تو راستی راستی خیال رفتن داری... اما قبیلش خوب فکرات رو بکن _

:بانگرانی پرسیدم

یعنی به نظر تو ممکنه مشکلی باشه!؟-

:عصبی بود و با کمی خشم آمیخته در کلامش گفت

! بله ممکنه باشه _

!همین شرط به ظاهر ساده ی قیل از ورودشون

... اینکه با تحصیل ودانشگاه که حق مسلم هر زنیه مخالفن نشون میده اینا

به اینجا که رسید دیگر ادامه نداد و همانطور که کوله اش را روی دوشش جابجا می کرد ، فهمیدم که وقت رفتن است؛ پس آخرین

. جرعه از قهوه ام را هورت کشیدم و به سرعت به دنبال او که به سمت در می رفت راه افتادم

. از گرمای کافه خارج شدیم و به خنکای بیرون زدیم

. آرام و بی صدا قدم می زدیم

!سهیلا دو سال از من بزرگتر بود و این طبیعی بود که از من بالغ تر و داناتر باشد

.او برای من یک دوست به تمام معنا بود... طوری که انگار خواهرم باشد، دوستش داشتم! اعتقادانش برایم محترم بود

همانطور که قدم می زدیم و من يك قدم عقب تر از او بودم ،گوشه ی آستینش را از پشت کشیدم ، مهربان برگشت و لبخند قشنگی

:روی لب نشانده، سرش را نزدیک تر آورد و وپواشکی پرسید

:دیشب گفتمی اسم آقا دوماه چی بود ؟ _

:با کمی خجالت گفتم

امیر بهادر _

آدرس مغاز هاشون کجاست؟دقیق میدونی؟ _

: شرمنده تر از پیش گفتم

والا من که دقیق نمیدونم .آمنه دیشب میگفت یه جایی تو بازار بزرگ فرش فروش ها که اسم حجره شون هم سرای فرش ابریشم _

بهادره،چرا پرسیدی؟

:لپم را کشید و گفت

!هیچی میخوام این اقا دوماه رو همین امشب پیدا کنم و نشون عروس خانوم بدم -

!باز هم آب دهانم در گلویم پرید ، نمیدانم چرا آنقدر هیجان زده شده بودم

: با تعجب پرسیدم

!چی میگی سهیلا؟!همین امشب؟!آخه چه جوری؟!مگه میشه! _

: سهیلا اول خندید و وقتی که دید چگونه آماج سوالات پی در پی و رگباری من شده است، دستش را روی دهانم گذاشت و گفت :
میشه عزیزم، میشه ! میدونی که غیر از دنیای واقعی و حقیقی ما يك دنیایی دیگه ای هم وجود داره ! اونوقت خوشبختانه یا _

... متاسفانه انگار هنوز قسمت من و شما نشده یه سری بز نیم به اون دنیایی مجازی

یعنی منظورت اینترنت و وایبر و یه همچین چیزاییه دیگه؟ _

تقریبا!.. اما یه خورده فراتر از اینا که گفتم ! منظورم دنیای جناب محترم اینستاگرامه-

:باتعجب پرسیدم

مگه تو اینستا داری؟ _

!من نه ! اما داداش سعیدم چرا، بذار بیاد ، فقط دعا کن این شاه دوما دمرن وامروزی باشه _

:بعد خندید؛ من هم خنده ام گرفت

منظورت از امروزی چی بود؟ _

بلندتر خندید

هیچی خنگول ! منظورم اینه که اهل دنیای مجازی باشه _

تازه متوجه منظورش شدم، در همان حال که به سمت اتومبیل هایمان در حرکت بودیم از یکدیگر خداحافظی کردیم
به خاطر فاصله ی کم خانه تا موسسه ، خیلی زود رسیدم، بلافاصله دکمه ی ریموت را فشردم ، در با آرامش و تانی خاص
و همیشه گیاش گشوده شد ، قبل از اینکه داخل شوم چشمم به ماشین بابا افتاد
تعجب کردم ؛ آخر هیچ وقت این ساعت به خانه نمی آمد! مگر اینکه اتفاق خاصی روی داده باشد... با کمی دلشوره وارد شدم،
!فضای آن شب طور دیگری بود، سنگین و مبهم
حتی اهل خانه هم آن شب عجیب شده بودند

بابا روی مبل راحتی وسط سالن ولو شده بود و هنوز لباسهای خارج از خانه اش را از تن در نیاورده بود

مامان هم لپ هایش مثل دو گلوله ی آتشین، گل انداخته بود... هر وقت استرس داشت همین طور می شد

نگاهی به سمت آمنه انداختم، تا شاید از جانب او چیزی دستگیرم شود

!، اما او هم به سرعت نگاهش را از من برداشت تا با من چشم در چشم نشود

:گنگ وسط سالن ایستاده بودم و بر بر نگاه میکردم که بابا گفت

!علیک سلام دخترم _

:کمی دست پاچه و خجالت زده گفتم

!معذرت میخوام بابا اصلا حواسم نبود _

: خندید و گفت

!اشکالی نداره بابا شوخی کردم _

به سمت پله ها و به طرف اتاقم روانه شدم که از پشت سر گفت
لباسات رو عوض کن بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم بابا –
دلم هوری پایین ریخت! می دانستم موضوع حرف هایش چیست، پس دوباره برگشتم و چند قدم نزدیک بابا شده و گفتم

نه بابا همینطور هم راحتم خسته هم نیستم هر چی میخواید بگید گوش میدم –

.. مامان به سرعت به بهانه سرزدن به غذا داخل آشپزخانه شد، آمنه هم که از پیش تر در آشپزخانه سنگر گرفته بود
با اشاره ی دست از همان فاصله از من خواست که بنشینم و من بلافاصله روی نزدیکترین صندلی نشستم

بابا بی مقدمه و يك سره سر اصل مطلب رفت، رک و پوست کنده گفت

ببین بابا جون سرت رو درد نیارم آخر همین هفته مهمون داریم خواستم بدونی، بدونی و آماده باشی... این مهمونا یه جورایی با –
!مهمونای دیگه فرق دارن! اینا خواستگارن بابا؛ خواستگار

اسم خواستگار که از دهان بابا خارج شد، سینی که محکم وسط آشپزخونه و از گون شد باعث عصبانیتش شد سرش را سمت
آشپزخانه کشید و داد زد

چه خبره ؟؟؟؟ _

مامان دستپاچه بیرون پرید و با حالتی شبیه ترس و در ماندگی گفت

ببخشید پرویز خان! سینی از دستم افتاد –

بابا هم دیگه حرفی نزد مامان همان جا کنار در آشپزخانه نشست بابا دوباره رو به من کرد و گفت

اینطور صلاح دیدم... اول پسره رو

.. به هر حال خواستم بگم بدونی این یه چند روزه رو اگه کاری دارید انجام بدید یا اگه-

وسط حرفش پریدم و گفتم

بابا جون ببخشیدا شما بدون مشورت با من مهمون دعوت میکنید؟ من الان باید بدونم خواستگار دارم؟! اصلا شما از کجا خبر _
دارید که من قصد ازدواج دارم یا نه؟

!مامان لبش را گاز گرفت و محکم گوشه ی لپش را کند

بابا چند ثانیه سکوت کرد و بعد با خنده گفت

!البته که بابا جون اول شما باید راضی باشید _

اولی من اینطور صلاح دیدم.. اول پسره رو ببین بعد جواب بده

با عصبانیت و تندى از جايم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم زير لب گفتم

!خوب جای شکرش باقیه که لااقل انقدر بهم بها دادید که پسره رو ببینم –

مامان از پشت سر گفت

چی گفتی؟ –

: همینطور که از پله ها بالا میرفتم با اشاره دست فهماندم

!!هیچ

بغض تلخی راه گلویم را بسته بود

مقابل آینه ایستادم ،

با چشمانی خسته و غم زده،

لختی خود را بر انداز کردم ،

!خیلی دلم به حال خودم میسوخت

به آرامی دستی روی گونه ام کشیدم

... و با آه رد اشك را زددم

... نگاهم هنوز روی آینه خیره مانده بود

چه تلخ با خود می اندیشیدم

خدایا مگه من چند سالمه؟! مگه اینا من رو دوست ندارن؟! اگه یکی بخواد بباد اونارو از من بگیره مگه من اجازه میدم؟! پس چرا “

”!ونا انقدر ساده و راحت ازم میگذرن ؟

... و هزاران چراغ دلخراش دیگر در من بیداد میکرد

صدای نسبتا بلند مامان ، باز هم مثل همیشه از همان ابتدای پله ها شلیک شد تا چنان سخت ، بر افکارم اصابت کند؛

ماهیییییی ای ماهی ! دختر بدو بیا پایین غذا حاضره_

:از همان بالای پله ها به سمت پایین آویزان شدم و گفتم

دستت درد نکنه مامان من سیرم با سهیلا یه چیزی خوردم شما خودتون بخورید. نوش جونتون_

!داشتم فرار میکردم

از تمام واقعیت هایی

... که چه زود و قریب الوقوع برایم نازل میشد

... نبرد سختی در پیش بود

!اصلا مگر کسی در این خانه جرات مقابله با پرویز خان را داشت ؟

! مرغ برای پدر همیشه يك پا داشت

میدانستم... راضی باشم یا ناراضی ، این میهمانی آخر هفته صورت خواهد گرفت و تا این آخر

هفته فقط دو روز باقی بود

ساعتی بعد همانطور که زیر پتو میخزیدم و برای خواب آماده شده بودم، در به آرامی گشوده شد و مامان با يك لیوان شیر در

دستش وارد شد ، کمی در بسترم جابه جا شدم

!مامان دستت درد نکنه لازم نبود زحمت بکشی-

:مهربان کنارم نشست و در حالی که لیوان شیر را به زور در میان دستم جای میداد گفت

میدونم چرا پایین نیومدی، میخوای با بابات رو در رو نشی. اما غصه نخور دخترم من همیشه با توام ، مثل کوه پشتت وامیسم _
اگه بخوان ادبیت کنن

خودت رو ادبیت نکن اجازه بده اینا بیان و برن بعد اگه نخواستی بگو نه ، هیچ کس نمیتونه مجبورت کنه به کاری که دلت رضا
!نیست

حرفهایش تسکینم میداد ،

. سعی کرد دستم را که لیوان شیر در میانش بود به سمت دهانم هدایت کند و در همان حال گونه ام را با لبخندی دل نشین بوسید
شیر را که تا آخرین قطره خوردم ، با خوشحالی لیوان را از دستم گرفت و با گفتن شب بخیر رفت،

...آخ مامان آخ مامان تو چقدر ناب و بی آلاشی

..چه عاشقانه میسوزی تا به ما نور دهی

چه زیرکانه کاری میکنی تا دغدغه و دلخوری در این خانه نباشد و من به پاس این حد از لطف لایزال تو فقط سکوت خواهم
...بکرد

:دوباره درون بستر خزیده و سعی میکنم افکار پریشانم را کمی سامان دهم به تلخی می اندیشم

اگه بیان و راستی راستی درست شه چی؟! اگه از اون ادمایی باشن که اصلا از شون خوشم نیاد؟! اگه پسره زشت باشه یامثلا قد ”
!!!بلند نباشه؟ دماغش کوفته ای یا عقابی باشه؟ وای خدا! اگه کچل بود وکک مکی؟ وای اگه دهنش بو بده
”

.کلافه شدم و درون بسترم نشستم پتو را کناری پرت کردم و چنگی درون موهایم انداختم

..به شدت سرم را میخراشیدم تا بلکه بدین وسیله مقداری خود را تسکین دهم

چند نوای ملایم دینگ دینگ از سمت گوشی ام بلند شد،

سهیلا بود،

به سرعت قفل گوشی را گشودم، هول و دستپاچه باسر انگشتانم روی صفحه چند ضربه پی در پی زدم تا سرانجام چند تصویر

مات و کمرنگ که سهیلا ارسال کرده بود یکی پس از دیگری گشوده شد؛

!تصاویر باز میشد و قلب من همراهش کم کم مجاله می شد

!صاحب این عکس ها، عجیب جلوه گری می کرد

!زیبا بود و دلنشین

...چقدر چشم هایش دوست داشتنی است

:بعد از آخرین تصویر پیام سهیلا آمد

بفرما عروس خانم اینم شاهزاده ات با اسب سفید-

گنگ و مبهوت مانده بودم ، با انگشتانی از شدت هیجان خشک شده به سختی تایپ میکردم

!سهیلا یعنی راستی راستی او نه؟ تو مطمئنی خودشه؟-

:چند آدمک خنده فرستاد و با اطمینان گفت

آره دختر مگه تو کل بازار تهرون چند تا امیر بهادر امینی قمی وجود داره؟! که بتونه لیاقت دختر خوشگل مارو داشته باشه؟؟-

هم فکر و هم انگشتانم به شدت قفل کرده بود، برای همین نه میتوانستم خوب فکر کنم نه درست تایپ کنم؛

:با چند تا غلط فاحش املائی نوشتم

به نظرت چطوره سهیلا؟-

: دوباره و مکرر آدمک های خندان ارسال کرد و نوشت

...!به نظر من این بچه حرف نداره اما در حال حاضر نظر من مهم نیست نظر شما شرطه_

:درحالی که حس میکردم قند در دلم آب میشود با پایه گذاری یک حس نوین در قلبم نگاشتم

!نمیدونم سهیلا نمیدونم-

! میترسیدم

!میترسیدم این نمیدانم به زودی به همه دانسته هایم تبدیل شود

! میترسیدم ، که به سادگی تسلیم این نمیدانم ها شوم

!میترسیدم که از این پسر تقریبا مو بلوند و چشم عسلی آنقدر خوشم بیاید که ندیده عاشقش شوم

تا صبح هزار بار عکس ها را نگاه کردم، گاهی سعی می کردم بهانه ای پیدا کنم که بتوانم آن را جلوی احساساتم علم کنم

.چندین بار گوشی را خاموش کردم و زیر بالش فرو بردم

...اما هنوز چند دقیقه نگذشته باز وسوسه میشدم

!که وای راستی کفشهاشو ندیدم

!ببینم چه رنگیه اسپرته یا کلاسیک ؟

راستی مدل موهاش امروزی بود؟

” !با سبیل قشنگتر بود یا بدون سبیل ؟

وووووو

ولی هر چقدر بیشتر در او دقیق میشدم بیشتر شیفته اش میشدم

این پسر با وجود اینکه زیاد بلند قد هم نشان نمی داد و کمی لاغر اندام به نظر میرسید ولی مطمئن بودم در نظر هر بیننده ای ... همین قدر زیبا بود

نمیدانم چند ساعت طول کشید تا خوابم برد و صبح به محض اینکه چشم گشودم، مشتاقانه دلم دوباره میخواست عکس ها را ببینم ،
با خودم فکر کردم

” !نکنه همه اش فقط خواب بوده ”

... ولی وقتی تصاویر در مقابل چشمان خسته و مشتاقم گشوده میشود، بی اختیار دچار یک حس مبهم می شوم

صبحانه ام را با اشتها خوردم و حتی

برای اولین بار با شور و اشتیاق

بلافاصله کتاب ها و جزوه های زبانم را پیش رو گشوده و با شور مع الوصفی شروع به کار کردم

با اینکه گاهی افکارم هر يك به سمت و سویی میبرد، ولی سعی میکردم تا خودم را عادی نشان دهم ، مامان هم که می دید تا این حد خوشحالم ، احساس رضایتمندی میکرد ، آمنة با خوشحالی تند تند حرف میزد و میخندید و در لابه لای حرف هایش هر از چند

گاهی دستش را رو به آسمان میگرفت و زیر لب میگفت

!خدارو شکر !خدارو شکر-

بعد مشت مشت اسفند در آتش میریخت و دور سرم میگردداند

! شب ، وقتی بابا حال خوش خانواده را دید بی سوال، جوابش را گرفته بود

به سرعت تدارکات انجام میشد آمنة سر تا سر خانه را رُفت و روید، باغبان آوردند و به گل و گیاه های باغچه صفا داد

مامان پرده سالن پذیرای را به سرعت عوض کرد

... احمد علی شاگرد مغازه بابا، اندازه يك بازار میوه و شیرینی آورد

و آخر سر هم بابا مبلغی چشم گیر به حسابم برای خرید لباس واریز کرد،

گوشی را برداشتم به سهیلا زنگ زدم و از او خواستم برای خرید کفش و لباس همراهی ام کند، یار مهربانم مثل همیشه قبول کرد

حال و هوای آن شب را هیچ وقت فراموش نمی کنم

سهیلا مرتب میخندید و سر به سرم میگذاشت کلی گشتیم ، گفتیم ، خندیدیم ، خوردیم و خرید کردیم

!سلیقه سهیلا حرف نداشت

با کمک او سرانجام یک شومیز ابریشمی گلپه با دامن پلیسه کوتاه کرم گرفتیم ، صندل هایم هم عروسکی بود و گلپه ، درست

... رنگ پیراهنم

در آخر هم يك شال بلند کرم خریدم

خرید که پایان یافت مرا تا منزل رساند

لوله ی آب سر کوچه ترکیده بود و ماموران سازمان آب مشغول حفاری بودند، بخاطر همین ماشین نمیتوانست داخل کوچه شود پس

به ناچار همان سر کوچه پیاده شدم

سهیلا میخواست همراهم بیاید و تا درب منزل برای حمل وسایل کمک کند ولی اجازه ندادم پیاده شود ، فقط به سرعت کیسه ها و

پاکت ها را برداشتم و عاشقانه بوسیدمش

به سختی و شتابان بار سنگین را حمل کرده و به طرف خانه در حرکت بودم و چند چاله گل آلود را که کارگران کنده بودند، به

دشواری پشت سر گذاشتیم و همانطور که نفسم به شماره افتاده بود و به سرعت در حرکت بودم ، ناگهان حضوری سخت و سنگین را در کنار خودم احساس کردم که یک قدم عقب تر از من در حرکت بود ، سرعتم را کمی بیشتر کردم ، او نیز شتابان گام بر میداشت این را از صدای کفشهای سنگینی که به پا داشت حس میکردم ،
!خودم را کنار دیوار کشیدم تا راه را برای رد شدنش باز کنم ، ولی او گویی اصلا خیال پیشی گرفتن نداشت
! انقدر به من نزدیک بود که صدای نفسهایش را میشنیدم
با ترس و با یک حرکت سریع به عقب برگشتم و در کمال نا باوری دیدم که به سرعت بازگشت و مسیرش را به سمت ابتدای
!کوچه تغییر داد
فقط از پشت سر ، تصویری از مردی قوی پیکر و قد بلند در حالی که یک بارانی سیاه وبلند به تن داشت و دست هایش را در
...جیب فرو برده بود دیدم که به سرعت در حرکت بود
...!سرانجام روز موعود فرا رسید
همان روز که تا فرارسیدنش فقط چند روز مختصر طول کشیده بود؛
! ولی برای من گویی يك قرن تصور میشد
بیش از ده بار لباسهایم را پوشیده بودم
و هزاران بار در مقابل آینه بزرگ ،
خودم را بر انداز کردم ،
يك بار فرق وسط با گیسوانی آویخته تا امتداد کمر
و یکبار هم تمام موهایم را از پشت سر گوجه میکردم با فرق کج،
بعد شالم را روی سرم می انداختم و
کفش های قشنگم را پا میکردم
و خرامان خرامان در مقابل آینه قدم میزدم و
از تماشای خود لذت میبردم ،
گاهی هم يك مرتبه از خودم بدم می آمد،
: فکر میکردم
خدایا چرا امروز انقدر زشت شدم؟ ”
! دیروز انگار بهتر بودم
! نکنه اون از من قشنگتر باشه
”!نکنه همه بگن وای خدایی داماد خیلی از عروس سر تره
آن وقت کلافه میشدم ،
باز هم مثل همیشه به سهیلا پناه میبردم و او مثل هر بار با راهنمایی های درست و دلداری های قشنگش و راه حل های فوق
العاده اش اعجاز میکرد
آمنه با نخ ظریفی از ابریشم دور تا دور شالم را قلاب بافی کرده
با کلی مروارید به زیبایی آراسته بود،
...!شال را که سر میکردم احساس میکردم به زودی عروس خواهم شد

آمنه به یکباره وارد اتاق شد،
اولین کسی بود که مرا دید،
از فرط هیجان دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید ،
با تحسین دستانش را به هم می‌کوفت و سپس مثل همیشه شروع به خواندن کرد
... لا حول ولا قوه الا-

... بعد روی صورتم می‌دمید
رد نمناکی از سرشک روی چروکهای دور چشمش
که به ده ها شاخه تقسیم شده بود را که دیدم،
دیگر طاقت نیاوردم ،
تنگ تر در آغوش کشیدم ،
کم کم گریه ام می‌گرفت که با صدای مامان به سرعت از آغوشم جدا شد و رفت
دلشوره ی عجیبی داشتم ،
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم،
... قرار ما ساعت پنج بود
!! این عقربه های لعنتی هم انگار سر ناسازگاری داشتند
!زمانی آن قدر سریع و زمانی دیگر آنچنان در جایشان میخکوب میشدند
!و حالا که دیگر انگار در این یک ساعت پایانی خیال تکان خوردن را هم نداشتند
مامان چند بار با بهانه های مختلف سراغم می‌آمد
و زیر چشمی و با دقت نگاهم میکرد،
فقط یکبار دستش را به آرامی روی گونه ام کشید و گفت
... مامان جون قربونت برم خیلی سرخ شدن!یه کم ملایمتر-
و بعد بلافاصله انگشتش را با احتیاط دور لبم کشید،
...! اصلا خوشم نیامد
. به همین خاطر به محض رفتنش از اتاق رژ صورتی ام را برداشتم و مجدد تمدیدش کردم
از شدت شرم خجالت میکشیدم پایین بروم
!خیلی از رویارویی با بابا خجالت میکشیدم
:سرانجام خودش صدایم کرد
... ماهدیس جان بابا کجا موندی پس؟ بیا بابا جون الان دیگه مهمونا میرسن -

دست پاچه گفتم

.چشم بابا جون الان میام -

و برای آخرین بار گوشی ام را برداشتم و به سهیلا زنگ زدم ،
خیلی سریع جواب داد و با هیجان پرسید:
!چی شد ماهی اومدن؟ –

!نه –

اما من دیگه دارم میرم پایین
...گوشیم رو نمی برم
!جواب ندادم نگران نشو
بغض تلخی در صدای هر دو نفر ما بود
: با مهربانی گفت
برو عزیزم _

...خدا به همراهت انشالله هرچی خیره همون میشه
انشالله خوشبخت شی ماهدیسم
!سهیلا دلم شور میزنه _
...!میگما آگه پسره اونی نباشه که تو خیالمه آگه یه ادم دیگه بود
:نگذاشت حرفم تمام شود و گفت

!بیخود ذهنت رو در گیر نکن به خدا که خود خودشه –

دوباره امیدوار شدم
: بابا فریاد کشید
!ماهدیس _
...اومدم بابا اومدم-

بلافاصله با سهیلا خداحافظی کردم
و برای آخرین بار صفحه ی تصاویر را گشودم
...و نگاهم گره خورد به چشمان گربه ای و خوش رنگش
و با سر انگشتم به آرامی
آخرین تصویر را لمس کردم و با عجله نگاهی به آینه انداختم ،
کمی شال را روی سر جابه جا کرده
و به طرف پله ها و سالن پذیرایی روانه شدم
...به محض ورودم همه از سر شوق و تحسین نگاهم کردند

! خجالت میکشیدم
گوشه ی دنجی را انتخاب کردم
و در دور دست ترین سمت سالن به دور از تیر رس نگاه های بابا سنگر گرفتم
، مامان لبخندی زد
:ویواشکی به بابا اشاره میداد و میگفت
والله بچم خجالت میکشه –

تقریبا همه چیز مرتب بود ؛
! الوانترین میوه های سال در ظرفهای بلوری پایه بلند
! دیس های مملو از شیرینی روی میز ها
حتی گیلای سهای شربت خوری را هم
با چند نوع شربت با رنگهای مختلف پر کرده بودند
و فقط جای میهمان ها خالی بود
.که آن هم طولی نکشید که با صدای ر عشه بر انداز زنگ ایفون سر انجام انتظارها به سر آمد
! برای دقایقی کر و کور شدم حتی قدرت تکلم را انگار از دست داده بودم
! هیچ چیز جز شراره هایی از آتش که از درونم زبانه میکشیدند را احساس نمیکردم
هول و دستپاچه شده بودم ،
...! آنقدر صورتم سرخ و ورم کرده بود که حس میکردم شبیهه دلکک ها شده ام
... برای یک لحظه از همه کس و همه چیز بیزار شدم
.... خودم و همه را لعنت میکردم
، که با صدای پر شور سلام و علیک و خوش آمدگویی
! ناگهان به خود آمدم

با تکان شدیدی مثل پر کاه
از جا کنده شدم و سرم محکم
به شیشه خورد و با صدای بلندی
آخ گفتم؛
در يك دست انداز بزرگ افتاده بودیم،
مامان ترسید و محکم فرید را به خودش
.چسباند
:بهادر رنگ پریده و شرمگین گفت

! ببخشید ماهدیس-

!آخ شرمندم بهجت خانوم

: بیچاره مامان با خجالت گفت

... نه بهادر خان چیزی نیست_

با نگرانی سرش را به سمت عقب

:برگرداند و پرسید

تو طوریت نشد؟ خوبی؟-

سرد خندیدم

خوبم ! فقط یه دست انداز_

... کوچیک بود

با صدای بلند خندید،

.مامان هم زیر لب میخندید

دوباره که به راه افتادیم

سنگینی پشت پلکم و سوزش شدید

ناشی از گریه های امروز بر مزار

عزیزم باعث شد در همان حالت

نشسته کمی کمرم را به سمت بالا

کشیده تا از درون آینه ی جلوی

.اتومبیل خودم را نگاه کنم

: با اولین نگاه با خودم گفتم

!وای خدایا چقدر زشت شدم_

.بهادر با تعجب نگاهم میکرد

خجالت کشیدم وفوری چشمانم

را بستم و تا رسیدن به مقصد دلم

!دوباره خاطره بازی خواست

...خاطراتی که

درست به یاد دارم وسط آشپزخانه

پشت میز کار همیشگی آمنه نشسته بودم

و بی حوصله دستم را زیر چانه ام
زده بودم
از آمنه هم که مشغول پاک کردن
نخود بود با بی حوصلگی پرسیدم
این همه نخود برای چیه؟ -

: نگاهی انداخت و گفت
میخوام اش دوغ بیزم -
آقام هوس کرده
اخم کردم

آه این بابا هم اصلا ملاحظه -
!نمیکنه فقط به شکمش فکر میکنه
:آمنه خندید و گفت
اینجور نگو ننه انشالله چهار ستون -
!بدنش سلامتباشه آقام
آه که میکشم مثل همیشه
رد آهم را میگیرد
!چیه ننه ناراحتی؟-
نبینم ماهیم خدایی نکرده
! غصه دار باشه ننه
تازه همش یه روز گذشته
دیر نشده قول میدم تا فردا
!حتما زنگ بزنی
..اینا شگرد خواستگاره
میخوان همچین خودشونو
..مشتاق نشون ن

مامان که تازه وارد آشپزخانه شده بود
: با عصبانیت حرف آمنه را قطع کرد
! بسه دیگه آمنه این حرفا چیه؟ -
حالا مگه ما نشستیم دهنمون باز مونده
که زنگ بزنی میخوان بزنی،
!میخوان بزنی

!مهم اینه که دختر من یه دونست
...کروور کروور خواستگار داره
:دیگر تاب نیاوردم، با دلخوری گفتم

!بسه دیگه تورو خدا-
دیگه بس کنید!...مگه این مسئله
چقدر مهمه از صبح تا حالا همتون
یه طوریتون شده غمبرک زدید؟؟
!!زنگ نزدن که نزدن به جهنم
اصلا بیکیتون اومد نظر منو بیرسه
!ببینه من راضیم؟
:آمنه با ناراحتی و غم گفت

!نه نگو ماهی جون-
نگو که دلت رضا نیست نکنه
نپسندیدی این پسره رو؟
!دوست داشتم بگویم همین طور است
! اصلا نپسندیده ام
...اما نتوانستم
...اما دلم نیامد
منی که از شب گذشته تا امروز
مردم و باز به شوق دیدن عکسهایش
!زنده شدم
منی که از تصور اینکه در نگاهش
! کم باشم عذاب میکشیدم
اما يك جایی از دلم قرص بود
:همانجا که میگفت

...دل او هم
بعد مثل دیوانه ها پریدم وبی اختیار
یک مشت نخود از داخل سینی برداشتم
روی میز پخش کردم
...این عادت همیشگی من بود
! يك نوع استخاره

یکی یکی شروع به شمردن کردم

.... با خودم شرط گذاشتم... آگه زوج بود میاد! آگه فرد بود

حتی دلم نمیخواست به نبودن

... و نیامدنش فکر کنم

... فقط مثل دیوانه ها میشمردم

... دو چهار شش هشت

.... شد سی و هشت

با خوشحالی بالا پریدم و خنده کنان

!برای خودم کف میزدم

مامان از فرط تعجب چشمانش

... گشاد شده بود

... آمنه ملاقه به دست نگاهم میکرد

اما من با آرامش و خیالی آسوده

... به طرف اتاقم راه افتادم

... سهیلا دوباره زنگ زد

!برای هزارمین بار

به محض برقراری تماس

:بدون سلام فقط میپرسید

!ماهی خبری نشد؟_

روز بعد نیز فرا رسید اما هنوز هیچ

خبری از خانواده حاج اسماعیل خان

! آمینی نبود

!کلافه شده بودم

نه تنها من،

بلکه حال تمامی افراد خانواده

... نیز مساعد نبود

بابا گاهی عصبانی و گاهی بی حوصله

مدام راه میرفت... غر میزد و بهانه

جویی میکرد

یکسره به مامان یا آمنه ی

بیچاره ایراد میگرفت

خدا را شکر آن روز کلاس داشتم

به بهانه ی کلاس کمی زودتر حاضر

شدم و بیرون رفتم
همراه سهیلا پیاده سمت آموزشگاه راه
افتادیم
بغض تلخی راه گلویم رابسته بود،
دلخور بودم نه از بهادر که من
!را نخواست... از خودم
از دل سبک سرم که چه ساده
!خود را باخت
سر چهار راه دختر بچه ی
دوره گردی با چهره ای معصوم
و دوست داشتنی، گوشه ی مانتویم
:را کشید و ملتسانه گفت
آهای! خوشگل خانوم-
!!یه شاخه گل از م بخر
!توروخدا بخر دیگه
...!تاب نیاوردم
.. دلم نیامد که بیشتر التماس کند
سریع یک شاخه گل رز سرخ
که بیشتر از بقیه گل ها خودنمایی
میکرد را بیرون کشیدم
و درمقابل یک اسکناس
: صاحبش شدم، کودکانه گفت
آخه اینهمه پول خورد ندارم-
!!که باقیشو بدم
لپش را کشیدم و لبخند زدم
.. نمیخوام باقیش مال خودت-
!انگار تمام دنیا را صاحب شده بود
آن قدر خوشحال شد که دستم را
!گرفت و بوسید
خواستم مانع شوم ولی سرعت عملش
از من بالا تر بود
با لحن شیرین کودکانه اش دعایم
:کرد

ایشالا هر چی از خدا میخوای خدا-

...!بهت بده

ایشالا بشی خانوم خوشگله

.خندیدم و راه افتادم

:با خودم گفتم

! دیشب استخاره کردم قرار بود بشه ”

نمیدونم چرا!؟

!خوبه یه بار دیگه استخاره کنم

ای خدا...خدایا اینبار دیگه راستی

”!راستی باشه

خندیدم و بعد شروع به کندن

گلبرگ های گل کردم با هر گلبرگ

: میگفتم

! همیشه ! همیشه ! همیشه

آنقدر کندم تا سرانجام به آخری رسیدم،

! همیشه

... قلم به درد آمد

خدایا چه قدر بچه بودم که میخواستم

...!همانجا بنشینم و زار بزنم

میخواستم آنقدر گریه کنم که اشکهایم

سیل بشود و با این سیل بنیان امینی ها

!را خراب کنم

...میخواستم

...سهیلا به محکم پشتم زد

به شدت تکانی خوردم و ناگهان به

خود آمدم

!آهای دختر کجایی!؟-

به خودم آمدم و خودم را سرازیر

.آغوشش کردم

اگر این ته مانده غرور لعنتی اجازه میداد

...!های های گریه سر میدادم

!آخ سهیلا جون چه خوبه که تو هستی-

چه خوبه که خدا تو رو

!برای من آفرید

هیجان زده شد و مرا بوسید،

دستم را گرفت و ساعتی بیشتر

قدم زدیم

زمان برگشت، مثل همیشه هوا

کاملاً تاریک شده بود

هنوز به کوچه نرسیده بودم که

یک مرتبه ماشین بابا را دیدم با دیدنم

!جلو آمد و توقف کرد

!تعجب کردم

”!یعنی چی شده باز بابا زود اومده؟“

: شیشه را پایین داد و گفت

!بابا برسو نمت؟-

خیر باشه بابا میای یا داری میری؟_

از خونه میام بابا اومدم-

یه دوش گرفتم

...لباسهام رو عوض کردم

..با بچه های بازار میریم خونه حاج اسماعیل

!دلم هوری ریخت

یک مرتبه، صورتم داغ شد

قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش

:جوابم را داد

بنده ی خدا حاج ابراهیم،-

برادر بزرگ حاج آقا به رحمت خدا

رفته داریم میریم برای سر سلامتی

خونه ی حاج اسماعیل آقا

!خدا رحمتشون کنه_

بیا بشین برسو نمت-

نه بابا... شما دیرت میشه-

یک ذره راهه نم نمک میرم

با سرعت خداحافظی کرد و پایش
را روی پدال گاز فشرد و رفت
باد خنکی بر چهره ام تاخت و خنکای
مطبوعی روحم را تازه میکرد
نمیدانستم چرا از شنیدن این خیراینقدر
!آرامش گرفتم؟
چرا خیرفوت حاج ابراهیم خوشحالم
!کرده بود؟
!از کی انقدر بدجنس شده بودم؟
نفس راحتی کشیدم
خیالم راحت شده بود
حالا دیگر باورم شده بود که علت
.بی خبری فقط همین میتوانست باشد
سر کوچه درختی که رسیدم
دلَم هوس کرد يك بار دیگر
... استخاره کنم
زیر نور زردتیر چراغ برق ایستادم
ودستانم را به نشان نیایش به هم
چسباندم و مقابل صورتم گرفتم
نگاهی به آسمان که سرخ شده بود
:انداختم و گفتم
خدایا! خب من میدونم که _
!این کارام خیلی دور از ادبه
!اما ازت خواهش میکنم جوابم رو بده
!یه بار شد یه بارم نشد
!این سومین باره قسم میخورم
!دیگه برای آخرین بار باشه
ایندفعه یه جواب قانع کننده برای
!!دلَم بیار! خواهش میکنم خدا جونم
عابری از کنارم گذشت
و با تعجب و ترحم نگاهم کرد،
!خیال کرد دیوانه ام
:همانطور که میگذشت زیر لب گفت

خدایا شفا بده طفلکی خیلی جوونه _

قدم داخل کوچه گذاردم

...کوچه ی عریض و نه چندان بلند

... انتهای این کوچه يك پیچ داشت

همان که به خانه ی ما ختم میشد ،

بابا میگفت

زمانی این محله در این

... گوشه ی شهر پر بود از باغ و خانه

! باغهای بزرگ

سرتاسر کوچه و خیابانش پر بود

! از دار و درخت

زمانی بهشتی بود این محله برای

... خودش

ولی امروزه جز خانه ی ما و يك

تعداد انگشت شمار خانه،

تمام خانه باغها به برج هایی عظیم

تبدیل شدند

راستش چند بار به سر بابا هم زده بود

! خانه را بکوبد و به جایش يك برج بکارد

! ولی مامان هیچ وقت موافق نبود

:میگفت

! اینجا خونه ی بختمونه

! اینجا خدا ماهدیس رو بهمون داد

به هر حال، حالا دیگر این کوچه

با آن سروهای سر به فلک کشیده

برای من حکم آخرین شانس را

داشت

تصمیم گرفتم اینبار سروها را بشمارم

با خودم و خدا بار دیگر عهد بستم

:که اگر زوج باشند فریاد بزنم

”میشه“

اگر فرد شد: نه

:با صدای بلندگفتم

!الهی به امید تو

قدم درون کوچه درختی یا همان کوچه ی سروها گذاشتم

نور چراغ های برقی که به طرف سروها

نشانه رفته بود منجر به ایجاد سایه هایی شده بود ،

این سایه های طویل از قسمت

انتهایی هر سرو شروع میشد و تا انتهای

.کوچه ادامه پیدا میکرد

...سرم پایین بود

...شروع به شمردن سایه ی سروها کردم

...قدمهایم آرامتر شده بود

با دقت و وسواس خاص میشمردم و

پیش میرفتم

هرچه به انتهای کوچه نزدیکتر میشدم ،

قلبم با شدت تمام در میان سینه ام

...می تپید

... میشمردم

... میشمردم

... فقط دیوانه وار میشمردم

... آه خدایا!دیگر چیزی نمانده به آخر کوچه

...!یعنی میشود تعدادشان زوج باشد؟

!میشود؟

یعنی می شود بهادر چشم عسلی

مرد من شود؟؟؟

... سی و نه

... چهل

... چهل و دو

!آخری بود؟

نه چندتای دیگر هم باقی مانده

چهل و سه

چهل و چهار

چهل و پنج

!!! چهل و شش

!این هم سایه ی چهل و ششم

! می خواستم فریاد بزنم
... از فرط خوشحالی بالا بپریم
... تا نوک سرو بالا بروم
اما ناگهان وجود سایه ای دیگر را حس
! کردم
! آه نه خدایا
!! یعنی این آخرین سایه است؟
... يك مرتبه آخرین سایه به حرکت در آمد
! سایه ای متحرک
!! این دیگر چیست؟
... هیچ نفهمیدم
فقط آنقدر ترسیدم که هر چند سایه که
شمرده بودم به یکباره از ذهن و
! ضمیرم پرکشید
در آنی به طرز وحشتناکی و به شدت
! با صاحب آخرین سایه تصادف کردم
آنقدر این سرو محکم و ستبر بود که در
برابریش مانند یک پشه ی مردنی کم
... مانده بود نقش زمین شوم
با یک حرکت سریع طرفین پیکرم را در
... میان بازوان ستبرش احاطه کرد
عطر تند و دل انگیزش در مشام خانه کرد ،
... آه عطرها
... لعنتی ترین ماندگار ها
در همان حال مودبانه عذر خواهی کرد و پرسید
حالتون خوبه؟ طوریتون نشد؟ -

چرا همه زخم شب در صدای این مرد
! لانه کرده است؟
با اشاره ی سر فهماندم حالم خوب است
و سعی کردم پیکر نحیفم را از میان
کوهی از استخوانهای درشت مردانه
... رها کنم

يك مرتبه به خود آمد و گره ی دستهایش

را از روی بازوانم گشود

و مجدد شروع به عذر خواهی کرد

:مودبانه جواب دادم

! خواهش میکنم –

شما بی تقصیرید مقصر من بودم

انقدر محو شمردن سروها بودم که

!شمارو ندیدم

دست کشید روی موهای مشکی اش

که حتی در تاریکی شب چون

... چشم های تیره اش میدرخشید

!شمارش سروها؟ –

شما سروها رو میشمردید؟

! جوان و جذاب بود

با این که یقه ی کتش را تا ابتدای

گردن بالا کشیده و بیش از نیمی

از چهره اش مشخص نبود

اما زیبایی خاص مردانه اش به وضوح

... مشخص بود

... آهنگ صدایش

... پوشش خاصش

... عطر تند و بکرش

همه در دست هم داده بودند تا

... برزندگی اش را فریاد بزند

به خودم آمدم و با حس شرمساری

بدون اینکه جواب سوالش را دهم

:آرام گفتم

... ببخشید_

سعی کردم از مقابلش راهی بگشایم

... تا بروم

!وقتی که رفتم متوجه شدم هنوز همانجا ایستاده است

از پشت سر صدایش را شنیدم

: که با صدای نسبتاً بلندی پرسید

حالا چندتا بودن؟ _

برگشتم ،

.. برق چشمانش در چشمانم منعکس شد

:با تعجب گفتم

چی؟-

:خندید و تکرار کرد

سروها رو میگم! چندتا بود؟ _

احساس کردم شوخی میکند

... و تصمیم گرفتم جوابش را ندهم

اما صاحب آن چشمان نافذ

! جدی تر از این حرفها نشان میداد

:پس مودبانه جواب دادم

!چهل و شش تا _

! البته با شما شد چهل و هفت

ولی برای من همون

!چهل و شش درسته

! شما که سرو نیستید

:دوباره خواستم راه بیافتم که گفت

از کجا انقدر مطمئنی که سرو نیستم؟؟-

!شاید من هم سرو باشم

: دیگر ادامه ندادم، با خود گفتم

! این مرد راستی راستی خیال شوخی داره

پس باسرعت راهم را ادامه دادم ،

همان طور که از او دور میشدم یک بار دیگر

:از پشت با صدای بلندتری گفت

راستی سه تارو جا انداختی-

!یعنی درست نشمردی

!اون سروها چهل و نه تان

جواب ندادم و بدون معطلی راه افتادم ،

باید با خودم صادق میبودم

این مرد جوان علاوه بر جذابیت تصویری
...!ادارای جذابیت صوتی خاصی بود
آنقدر که شاید در آن لحظه دوست داشتم
...بیشتر حرف بزند
...بیشتر کلمات را در مشتش اسیر کند
!صدایش فوق العاده بود

پرسیدم:

مگه شما هم سروها رو شمردید؟ _

ببینم بچه ی این محلی؟

... آه غلیظی کشید

آهی که به واسطه ی آن آه

شانه های پهنش کمی به سمت بالا

متماایل شد و در همان حالت که دستانش را

تا عمق جیبهایش فرو میبرد گفت

خیلی قبل تر ها...اون زمانی که-

شاید احتمالاً شما حتی توی این دنیا

نبودید،منم ساکن این محله بودم

...و بارها سروها رو شمردم

یک مرتبه ساکت شد

به آرامی بازگشت و در مسیری خلاف

من به حرکتش ادامه داد

: همانجا ایستاده بودم و با خودم فکر کردم

!شاید یارو دیونه بود ”

!!!حرفهای عجیبی میزد میگفت من سرورم

!چه میدونم درخت ها چهل و شش تان

!اصلاً بره به جهنم

! من مطمئنم درست شمردم

”مطمئنم جواب استخارم خیره

آمنه آن شب هم مثل همیشه

آمده بود تا دوباره همه اخبار مخفی

خانواده را برایم شرح دهد

یواشکی و با آب و تاب همانطور که

روی لبه تخت نشسته بود و

از پشت سر مشغول بافتن موهایم بود

پرسید:

بابات دیشب رفته خونه حاج اسماعیل-

!خبر داری که؟

با اشاره سر بله گفتم

: بلافاصله ادامه داد

اینم میدونی شاه دومادم اونجا بوده ؟

طوری برگشتم که موهایم يك مرتبه کشیده شد و دردم گرفت

!!!آخ _

آمنه ننه با مهربانی فرق سرم را بوسید

بمیرم ننه دردت اومد؟-

نه!خوب بعدش چی ؟ _

:خندیدو گفت

بعدش حاج آقا و خانومش کلی-

پرویز خان رو تحویل گرفتن

! سلام رسوندن

بهدارم اومده پیش بابات واسه خاطر

اینکه این اتفاق فوت عموش باعث شده این چند روزه نتونن تماس بگیرن

!کلی عذرخواهی کرده

...دیگر مابقی حرفهایم برام مهم نبود

حتی يك کلمه دیگر از حرفهای آمنه

...که رگباری ادامه میداد را نشنیدم

از شدت خوشحالی تند تند نفس میکشیدم

برای من فقط آن بخش مهم بود

: که شنیدم گفته بودند

!انشالله در اسرع وقت خدمت میرسیم

مامان در حالی که برای رفتن

به مراسم ختم حاضر میشد دوباره و دوباره

با تردید و دو دلی با آمنه مشورت میکرد،

:گاهی میگفت

!نکنه زشت باشه این رفتنم؟ -

نکنه یه جور دیگه تعبیر کنن

!پیش خودشون؟

و گاهی میگفت

نه خوب! آگه نرم هم خیلی بد میشه –
با خودشون میگن چه آدم های
ابی شعوری هستن این خانواده
... اوای اصلا کلافه شدم به خدا
!چیکار کنم آمنه برم؟ نرم؟
و من بی صدا فریاد میکشیدم
!برو مامان تو رو خدا برو –
دلم میخواست برود و بعد وقتی برگشت
... با آب و تاب برابم تعریف کند
... از امینی ها
... از اقوامشان
...! و مهمتر از همه از بهادر
... بدانم چکار میکرده
چه پوشیده بوده؟
چه گفته؟
...ووووو
انگار همه ی حرفهای دلم را شنید
!و بالاخره مصمم شد و همراه بابا رفتند
وقتی که برگشتند يك لحظه هم
خنده از لب هایش نمیرفت
آن قدر شاد و مسرور بود که نزدیک
:ده بار گفت
خوب شد آمنه ننه به حرفت –
!گوش دادم رفتم
... به خدا نمیدونی که چقدر خوشحال شدن
انگاری توقع داشتن از ما،
!آگه نمیرفتیم خیلی بد میشد
! حاج خانوم چی کار میکرد برام
!هزار مرتبه سراغ ماهی رو گرفت ازم
آخر هم موقع خداحافظی یواشی گفت

.. انشاءالله يه خورده اوضاع روبه راه شه
آب ها از آسیاب بیفته خدمت میرسیم
آمنه با تحسین نگاهم میگرد

معلومه این عروس خوشگل –

!بد جوری توگلوی دوماذ گیر کرده

یک هفته بعد از آن روز حاج خانوم

به مامان زنگ زده بود و خواسته اش

:این بود که

تاچهل حاج ابراهیم خدا بیامرز در بیاد-

و ما بخوابم خدمت برسیم

اگه اجازه میدید این دو تا جوون یه چند بار

... همدیگه رو ببینن و حرفاشونو بزنین

... مامان هم فوراً به بابا خبر داد

!ابتدا بابا قبول نمیگرد

:نظرش این بود

!حالا چه عجله ایه؟ _

خوبیت نداره یکی از اهل بازار ببینه

!یا بفهمه چی؟

اون وقت میشیم نقل دهن این

جماعت حرف مفت زن و حرف وحدیث

! در میاد

اما مامان با ترفندهای خاص خودش

.بابا را نرم کرد و رضایتش را جلب کرد

ترتیب اولین قرار ملاقات گذاشته شد ،

من که تا آن روز و آن لحظه

در پوست خود نمیگنجیدم،

حالا دچار يك هیجان و نگرانی شدید

!شده بودم

مثل همیشه با سهیلا برای خرید رفتم،

نهایت ذوق و مهارت و استعدادمان را

خرج کردیم،

همانند دختر بچه ای ترسو مدام سوال

: می‌کردم

!آخه من نمیدونم چی باید بگم؟-

! آگه نتونم حرف بزنم

! هول شم و اونوقت سوتی بدم

! آگه ازم بخواد خواسته هامو بگم

من حتی تا امروز اصلا خودم نمیدونم

!ه چه خواسته ای داشتم و دارم

بعد ملتسانه به سهیلا آویزان میشدم

! تو بگو سهیلا _

! تورو خدا یه چیزایی یادم بده

مثلا بگو چیکار کنم تا خوشش بیاد؟

یه وقت یه کاری نکنم یا حرفی نزنم

!دلشو بزنه اونوقت بزاره بره

بعد در دلم ناله می‌کردم

”آخه من ازش خیلی خوشم اومده ”

تقریباً شب شده بود

وقتی وارد کوچه شدم به محض اینکه

چشمم به سروها افتاد يك مرتبه یاد آن

مرد عجیب افتادم ،

! یک لحظه عطر تندش در مشامم جاری شد

!با تعجب نگاهی به اطراف انداختم

فکر کردم شاید همین حوالی باشد ،

هر لحظه که می گذشت شدت این عطر

...بیشتر و بیشتر میشد

!ناگهان به خودم شك کردم

به سرعت سرم را به سمت شانه و بازویم

ختم کردم

بینی ام را نزدیک شانه ام بردم

!و نفسی عمیق کشیدم

! خودش بود

! این عطر آن مرد بود

یادم آمد که چطور شانه و بازوانم را
! محکم گرفته بود
! این عطر او بود
! عطر دستان او
... خوب و دوست داشتني
! شبیه عطر چوب
چطور شد که در کمتر از آنی آن شب
! غیبش زد و رفت ؟
! اصلا که بود ؟
! اینجا چه میخواست ؟
! چرا باید سروها را شمرده باشد ؟
! احساس میکردم باید يك بار دیگر بروم و درختها را دقیق تر بشمارم
ولی با خودم گفتم
! بی خیال ”
دیگه چه نیازی به این کاره ؟
”! من که تقریبا همه ی حاجتم رو از خدا گرفتم
چند روز بعد از مراسم ختم با تماس
حاج خانم تاریخ اولین قرارمان
مشخص شد ؛
اولین نقطه برای شروع یک پیوند
مقدس در میان امواج متلاطمی از شور
! و هیجانات روحی
بدون پارو قایق کوچک آرزوهایم را
در این بیکرانه ی آبی رها کرده بودم
، نه از باد وحشت داشتم و نه از بیداد
... طوفان
مستانه پلک چشمانم را روی هم
میگذاشتم و آنچه را که پیش رو تجسم
میکردم فقط یک دریای آبی و آرام بود
که اشعه های طلایی خورشید در بسترش
گردِ طلا میافشاند و من غرق در نور و طلا
قدم به عرصه ی جدیدی از زندگی
... میگذاشتم

چند ساعت است که از نیمه شب گذشته
است و من ساعت هاست که در انتظار
... یک خواب عمیق دقیق را می‌شمارم
قبل از خواب با سهیلا حرف زدم،
خیلی سفارش کرد که زود بخوابم تا فردا
چشمهایم ریز و پف آلود نشوند
اما مگر این همه فکر و خیال مجال خواب
! میداد؟
فردا صبح با صدای قربان صدقه های
.آمنه ننه یک مرتبه از خواب پریدم
فورا نگاه به ساعت اتاخم انداختم ،
... هنوز خوابم می آمد
... سرم را زیر پتو بردم
آمنه با سرعت و قدرت هرچه تمام تر پتو
را کشید
پاشو ننه! دیر وقته امروز هزار تا کار داری-

:اخم آلود گفتم

نه بابا هزار تا کار کدومه؟-
!من امروز فقط به کار دارم
:خندید

! د منم همونو میگم-
!اون خودش اندازه ی هزار کاره
!حق با او بود
... باید حمام میکردم
... روسری ام را اتو میزدم
... صورتم را بخور می دادم
... و به قول آمنه هزار کار دیگر
قبل از هرچیز سراغ آینه رفتم تا
خیالم از بابت چشم هایم راحت شود
که تأثیر بی خوابی دیشب ریز و پف آلود

نشده باشد.

اما نه! مثل همیشه بود

! همانقدر بی رنگ و بی حالت

چشم هایم درشت است اما به قول سهیلا

... همیشه خسته به نظر میرسد

دست کشیدم روی پوستم که هنوز خودم

! نفهمیده ام سفید است یا گندمی

... یک رنگ بی رنگ کمرنگ

... مثل ابروهایم، مثل مژه ها و موهایم

موهای نرم و کمی تابدارم تنها عضو

... عصیانگر وجود من است

مشتاخانه مشغول حاضر شدن بودم و در

این راه مامان و آمنه خالصانه ایفای

نقش میکردند

! گاهی هم با هم بحث میکردند

مامان از روسری که انتخاب کرده بودم

: راضی نبود

روسریت کوتاهه مادر! نصف بیشتر سفیدی –

! گردنت پیداست

... اینا تقریبا مذهبین

شاید خوششون نیاد عروسون بد حجاب

! باشه

میخواستم روسری را عوض کنم که آمنه

با چشم و ابرو از پشت سر مامان اشاره

: میکرد

! نه حرفشو گوش نده همین خوبه _

مامان که متوجه شد کمی بحثشان بالا

گرفت

دیگر کلافه شده بودم

نگاهم را به ساعت انداختم و با صدای

: بلند گفتم

! آخ دیرم شد –

بحث تمام شد و در عوض صدای زنگ

تلفن بلند شد؛

مامان باعجله گوشی را برداشت ،

...!خودش بود

صدایش را میشنیدم؛

مامان تعارف زد که داخل بیاید اما او

:مودبانه عذر خواهی کرد و گفت

من پایین جلوی در منتظرم؛ _

اگه زحمتی نیست با اجازه ی شما

.ماهدیس خانوم تشریف بیارن

مامان به جای من آنقدر هول شده

... بود که بی اختیار لکنت گرفته بود

تلفن را که قطع کرد با عجله سمت آمد

پسره دم در منتظره خوب نیست زیاد _

!منتظرش بذاری بدو بدو دختر

!واقعا دویدم

از فاصله ی بنای عمارت تا رسیدن به

!درب حیاط را تقریبا دویدم

قبل از باز کردن در، کمی مکث کردم،

چند نفس عمیق کشیدم ،

احساس کردم حالم قدری بهتر است

!و بالاخره در را گشودم

مهربان و مودب از اتومبیل پیاده شده و چه

دلنشین انتظار و هیجانش را به نمایش

گذاشت،

با اولین نگاه هر دو سرخ شدیم،

خون گرمی به سرعت زیر پوست گونه ام

دوید،

... دستپاچه شده بودم

به سختی سلام کردم

زبان او هم انگار بند آمده بود،

با خجالت در اتومبیل را گشود و در کمال ادب

!دعوتم کرد

بلافاصله دعوتش را اجابت کردم ،
زمانی که نشستم و خودم را روی
صندلی بزرگ جابه جا کردم احساس کردم شبیه
! خنگ ترین موجود دنیا هستم
!! آه خدایا

همه حرکات و رفتارم... همه ی حرف ها
!و حتی چهره ام،چقدر بد به نظر میرسید
اندکی به سکوت گذشت و کمی بعد با
صدای نرم و مخملی اش سکوت را شکست
يك لطافت خاص در صدایش وجود داشت
و در آخر بعضی از جمله هایش نشانه های
خفیف از ته لهجه ی قمی به طور
نا محسوس احساس میشد که برای
!من خیلی دلچسب و دوست داشتنی بود
لحظه ای که سرش را سمت چرخاند يك
! مرتبه نگاهمان در هم گره خورد
آثار شرم در صورتمان هویدا شد،
:آهسته پرسید
ناهار که نخوردی؟-

:قبل از اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد

آخه حاج خانوم قرار نهار رو گذاشته-

بودن

:با دستپاچگی جواب دادم

!بله ! نه-

نمیدانم تا چه اندازه نحوه ی جواب دادم

! مضحک بود

ولی این را میدانم که طرز سوال کردن

!او خیلی جالب و جذاب بود

با سوال دیگری مرا از دنیای خیال

بیرون کشید

:لبخند زد و پرسید

!بالاخره بله یا نه؟_

:با شرمندگی جواب دادم

... آخه _

!آخه راضی به زحمت شما نیستم

انگار جوابی را که میخواست را گرفت

شادمانه لبخندی زد،

و در حالی که سرش را تکان میداد

:گفت

!خیلی خوبه... پس حالا کمکم کن-

باتعجب نگاهش کردم

کمک؟-

:خنده شیرینی روی صورتش نشست

!اره خوب ، اخه من هنوز نمیدونم خانم آیندم چی دوست داره؟دوست نداره –

...کجارو دوست داره

!کجاهارو دوست نداره

او راحت و پشت سر هم حرف میزد

!ولی من هنوز در بند آن جمله ی دوم گرفتار شده بودم

:صد بار در دلم تکرار کردم

!گفت خانوم آیندم؟-

!آخ منو گفت؟

!به من گفت خانومم؟

با ضرب آهنگ پرسش آخرش که

:مییرسید

شما جای خاصی مد نظرتون نیست؟_

:به خودم آمدم و بلافاصله گفتم

نه خواهش میکنم!شما میزبان هستید-

هر جایی رو که خودتون مناسب میدونید

!منم همونو دوست دارم

برق شادی در چشمانش نشست ،

از اینکه من هم میتوانستم تاثیر گذار

.. باشم خوشحال بودم

این را از درخشش ناگهانی چشماش فهمیدم نگاه عمیقی به سمتم کرد

!من میزبان شما نیستم –

...!من غلام شمام

.. دوباره خوشم آمد

! خدا میدانند که با هر حرف و هر اشاره اش چقدر بیشتر مجذوبش میشدم

,به وضوح مشخص بود از آن دسته از جوان های مدرن امروزی نیست که مرتب درگیر مد روز

رفتارهای های کلاس،

,آخرین مدل مو

لباسهای مارک

.و پرسه زدن در کافه تریا باشد

مشخص بود وجود جنس مخالف در

زندگی اش امری عادی نمیتوانست

!باشد

.این از نوع تیپش که کاملاً ساده و بسیار تمیز بود مشخص بود

یک پیراهن آبی مردانه به همراه یک جین سرمه ای رنگ کاملاً ساده به

.تن داشت

نوع انتخابش در مورد رستوران هم

!کاملاً بیانگر این بود که او بیشتر به محتوا میپردازد نه به حاشیه

.بعد از صرف ناهار ساعتی را با یکدیگر قدم زدیم آب و هوا و مناظر حومه رستوران بسیار مطبوع و دوست داشتنی بود

!ساعتی هم به گفتگو نشستیم از همان گفت و گوهای اولین جلسه ی اغلب همه خواستگاری ها

تعدادی سوال که فقط در گفتگوهای

!اولیه اندازه ی کل زندگی،اساسی و دلچسبند

ولی بعد از گذشت زمان فقط خنده دار به

.. نظر میرسند

آنقدر غرق در دنیای تازه متولد شده خود بودیم که اگر حاج خانوم تماس نمیگرفت

! ما هنوز در همان ساعت یازده صبح اسیر بودیم

.حاج خانوم در حالی که صدایش به وضوح آشکار بود کم پسرکش را از گذر زمان آگاه میکرد

:بهدار به سرعت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

من معذرت میخوام شما رو زیادی خسته-

!کردم امروز

!نه اصلا-

بلکه خیلی هم مصاحبت با شما برام جالب

!وشیرین بود

! دوباره چشمانش درخشید

در راه بازگشت کمتر حرف زدیم ،

بیشتر راه را صرف گوش سپردن به موسیقی

کردیم.

... به لحظه ی وداع که نزدیکتر میشدیم هر دو غم به دل هایمان خانه کرد

با معصومیت پرسید

امشب قبل از خواب با هم حرف بزنیم؟-

و بعد با خجالت ادامه داد

!البته اگه کار نداری و خسته نیستی -

!این بهترین پیشنهاد زندگی ام بود

!از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم

سریع جواب دادم

!نه اصلا خسته نیستم _

تازه خوشحالم میشم

!انگار با این جمله درد فراغ کمی التیام گرفت

مقابل خانه توقف کرد و دوباره با احترام پیاده شد تا به نشانه ی ادب در اتومبیل را برایم باز کند من هم در کمال ادب تشکر

...کردم

! حس عجیبی داشتم

! حس دل کندن بالاجبار

!یک جدایی سخت

:آخرین جمله ها را خوب به خاطر دارم

پس بهت زنگ میزنم منتظر باش _

...حتما!حتما منتظر میومم _

به محض رسیدنم در گرداب سوالات

! بی امان مامان و آمنه گیر افتادم و پر پر زدم

در حالی که هنوز هم قسمت بزرگی از افکار و احساسم در ساعاتی پیش جا مانده بود ، کم می آوردم از اینکه بتوانم افکارم را

...متمرکز کنم

!مدام میپرسیدند و میپرسیدند

! حتی نوع غذایی را که خورده بودیم

!کم کم تا مرز خصوصی ترین حرفهای آن روز پیشروی کردند

بابا که آمد خجالت زده بودم به بهانه ای

!سریع داخل اتاقم خزیدم تا با او رو در رو نشوم
باطری گوشی ام را چک کردم و با اینکه
از نصف هم بالاتر بود؛
...تصمیم گرفتم دوباره آن را به برق وصل کنم
بعد همانطور نشستم و به صفحه ی
...گوشی ام خیره ماندم

... فردا صبح هم رسید
تمامی فردها از آن روز دیگر تقریباً این
... عادت همیشگی ما شده بود
تمام جلوه های ویژه از با شکوه ترین
و خاصترین لحظات زندگی در عنفوان
... جوانی همراه ما بود
تمام نیمه شبهایمان پر شده بود از
... پیچش احساس ما دو نفر
گاهی این تماس های نیمه شب
خاص، آنقدر طولانی میشد که وقتی به
خودم می آمدم که چشمم به پنجره می افتاد
!و آسمان روشن شدنش را فریاد میزد
...! اصلاً گذر زمان را احساس نمی کردم
همان چند ساعت باقیمانده تا صبح را هم
یا در اندیشه ی او و یا در خواب میهمانم
... بود

هر قدر پیش میرفتیم، دلبستگیهای ما
... شدیدتر میشد
زمان نیز همچنان با تعلق خاطر و
... بر دبارانه خیال گذر نداشت
سه هفته از زمان فوت عموی بهادر
... میگذشت
یک روز کاسه های صبر لبریز شد
کمی جسور شده بود؛ اینبار درخواست کرد به
...! طور پنهانی یکدیگر را ببینیم

من هم دلم کمی بی پروایی میخواست
... و دل به دریا زدم
!میدانستم کار درستی نیست
میدانستم اگر خانواده ها بفهمند صورت
!خوشی نخواهد داشت
اما در ارتکاب بعضی از خطاها لذتی وجود دارد
... که همه عمر برایت دلچسب خواهد بود
... بالاخره قرار گذاشتیم
قراری که تنها ما دو نفر خالق آن بودیم
با این که هرگز در زندگی تجربه چنین
موضوعی را نداشتیم اما آنقدر ماهرانه و
زیرکانه رفتار میکردم تا کسی متوجه نشود،
شب قبل گفته بود
توی اون شب اول خواستگاری با_
!اون شالت شبیه فرشته ها شده بودی
تصمیم داشتیم در آن روز خاص یک بار
... دیگر شال شیری خوشرنگم را سر کنم
شال را بیرون آوردم و دیوانه وار روی
... سرم انداختم
... روی پاشنه ی یک پا چرخی زدم
مستانه میخندیدم که آمنه سرزده میهمان
.. ناخوانده ام شد
. همانجا کنار در ایستاد و با تعجب نگاهم کرد
:با ذوق گفتم
!آمنه ننه خوب شد اومدی_
زحمت بکش شالمو یه اتوی اساسی بزن
!ببین چه چروکی شده
شال را از روی سرم برداشت و با
: دلخوری و آهسته گفت
ماهی، ننه داری چیکار میکنی؟-
!رنگم پرید
از این طرز سوال کردنش کمی متعجب
!شدم؛ احساس کردم شك کرده است

ولی به سرعت خودم را کنترل کردم و با

حالتی کاملاً مصنوعی گفتم

!هیچی! چیکار میکنم؟-

قراره با دوستانم آخر هفته بریم سینما

.. دارم آماده میشم

: سرش را تکان دادو گفت

سینما؟ آخر هفته؟ اونم با دوستان؟-

سعی کردم تظاهر به بی تفاوتی کنم

! اما مثل اینکه دستم را خوانده بود

.. وقتی دید جوابی ندارم قدمی جلو آمد

دستم را گرفت و مثل همیشه مهربان

گفت:

بین ماهی جون درسته مادرت نیستم-

!اما تورو من بزرگت کردم

از مامانت بیشتر حواسم بهت بوده و هست

! یه مدته میبینم چه بیقراری

تا صبح بیداری؛ روزها هم که کلافه و

.. ناآروم

!میدونم باهات ارتباط داری

اما بيم نكنه يه وقت شيطون بره تو جلدت

...!سر به هوایی کنی

دهانم قفل شده بود؛ از فرط خجالت رو به

!مرگ بودم

دیگر جایی برای دروغ گفتن باقی نمانده

بود.

شرمسار خودم را در آغوشش رها کردم

:ولتمسانه پرسیدم

مامانم! مامانم چی اونم چیزی فهمیده؟-

!انگار دلش برایم سوخت

سرم را محکم روی سینه اش فشرد

و شروع به نوازش کرد؛ همان طور که

:سرم را میبوسید گفت

نه ننه جون هیچکی نمیدونه_

!نمیخواستم به روت بیارم اما دلم شور زد
یهو ترس برم داشت با خودم گفتم
جوونین و جاهل، نکنه خدایی ناکرده
ناخواستنه به اشتباهی ازتون سر بزنه که
هم پرویز خان و هم حاج اسماعیل بعد
چندین سال آبرو داری بشن
!شهره ی بازار
:بغض آلود گفتم

!خدا نکنه آمنه-

ما میخواستیم یه دفعه... به خدا فقط یه دفعه
!همدیگرو ببینیم
نمیخوام اتفاقی پیش بیاد که باعث
شرمندگیتون بشم
سکوت کرد و بعد اتاق را ترك کرد
:دنبالش دویدم و متضرعانه پرسیدم
!کجا؟-

برگشت و لبخند زد،

:شال را در هوا تکان داد و گفت
میرم شالتو اتو بزنم بزنم_
!صبر کن_

اندکی صبر کرد، بیشتر از آن طاقت نیاوردم
خودم را دوباره در آغوشش رها کردم،
همان طور که صورت چروکش را بوسه
باران میکردم خودم را لوس کردم
:وگفتم

حالا آخر هفته رو برم ننه؟-

... به خدا همین یه دفعه

اگه نرم زشت میشه

همانطور که اندام استخوانی اش را به

سختی از میان آغوشم بیرون میکشید ،
آرام و زیرکانه گفت
ماه‌دیس فقط همین یه بار به خدا بابات-
!بو بیره سر جفتمونو میزاره لب باغچه
!الهی قربونت برم ننه_
!یه دونه ای به خدا
!دیونتم جون ماه‌دیس
پس هوامو داشته باش... اصلاً یه کاری
کن ببین میتونی بابا اینارو راضی کنی
!آخر هفته برید یه سر لواسون؟
نگذاشت حرفم تمام شود به سرعت خم شد
دمپایی اش را از پایش کند و به سمت
... نشانه گرفت
به سرعت به سمت اتاق برگشتم و در را
بستم از صدای اصابت دمپایی با در
... قهقهه زدم
شب که از نیمه میگذشت دلم باز شروع به
تاپ تاپ میکرد
آنقدر درکنج قفس سینه می‌کوبید که گاهی
!دستم را روی قلبم قرار میدادم
دلم به حالش میسوخت،
حق هم داشت ! تجربه ای از عشق نداشته باشی بعد يك
مرتبه چشم باز کنی و ببینی آنقدر عاشق
شدی که دیگر این قفس سینه برایت
!خیلی تنگ شده باشد
! آه خدایا
!یعنی عاشقی این طور است؟
یعنی آنقدر که من دوستش دارم او
!هم مرا میخواهد؟
یعنی اگر همسرش هم باشم باز هم
!اینقدر عاشق خواهم بود؟
لرزش خفیف گوشی در حالت کاملاً بی صدا
آن چنان در مغزم می پیچد که برای

ساعتها میخوام همچنان بنوازد و من به
... صدای آن گوش جان سپارم
... با انگشتانی لرزان صفحه را میکشایم
لحظاتی بعد صدایش بند بند وجودم را از
هم میپاشد! آنقدر زیبا صحبت میکند که دلم
...! میخواهد تا پایان دنیا فقط بشنوم
! خدایا

!کاش این انتظار به سر آید
کاش زمین و زمانت دست در دست هم
دهند تا با او، در حضور او، یکبار دیگر متولد شوم
...! او جان گیرم

!سهیلا حال این روز های مرا دوست ندارد
!پیوسته بر من خرده گرفته و مدام گلایه دارد
معتقد است که در دشوارترین شرایط نیز باید
مطابق عقل و منطق عمل کرد نه
...! احساس

!ولی سهیلا
! دوست خوبم
اگر بدانی چه حسی است این حس
! غریب

...! اگر بدانی بچه بی خبر اسیرت میکند
! همه داشته هایت را یکباره به یغما میبرد
آنقدر که دیگر هیچ منطقی برایت قابل
! درک نیست

من نمیخواستم به این راحتی دل
! ببندم... ولی بستم
نمی خواستم تا چشم باز کردم ببینم در
! خانه شوهر هستم
بخاطر خواسته ام تا سر حد جنگ با بابا جلو
! رفتم

... اما چه کنم که مغلوب شدم
! کم آوردم و همه چیز را يك جا باختم
... باختم به این حس لعنتی

:خندیدیم و گفتیم

! آخه تو ببین سهیلا -

..یه شب بهم میگه پری دریایی

..یه شب میگه ملکه ی آب ها

...!دیشب می گفت شاه ماهی

.سهیلا با عصبانیت محکم به پهلویم زد

دردم آمد اما فقط قهقهه زدم با حرص

:و نفرت گفت

!زهر مار-

هرچقدر عصبانی تر میشد دوست داشتنی تر

!میشد

:سر به سرش گذاشتم و گفتم

سهیلا میخوای برات شوهر پیدا کنم؟-

اونوقت دو تایی با هم عروس شیم؟

خنده اش میگیرد و عصبانیت از یادش میرود

نخیر بذار تو دیونه رو رد کنیم-

اونوقت سر فرصت با هم می گردیم یه

دیونه هم برا من پیدا میکنیم

!راستی خوب شد گفتی _

..یه دیونه برات سراغ دارم

فقط نگاهم کرد در همان حال که

:میخندیدم گفتم

به خدا شوخی نمیکنم!همین چند شب-

!پیش جلوم سبز شد

...رسمای تعطیل تعطیل بود

!دروغ نمیگم

!میگفت من سروم

!!!تصورش رو بکن...سرو

به شدت زدم زیر خنده سهیلا هم میخندید

:و میگفت

والله به خدا که تو از هر دیونه ای_

!دیونه تری

یک مرتبه انگار که چیزی یادش آمده

:باشد پرسید

!!... راستی قرار آخر هفته چیشد؟-

!هیچی نگو سهیلا-

!!آبروم رفت... آمنه ننه همه چیو فهمید

چشمهایش از فرط تعجب گرد شد

!!وای نه-

...!!نکنه بره بگه

نه بابا مطمئنم نمیگه-

فقط ازم قول گرفته این دفعه اول و

آخرم باشه

... خوب یه جور اییم بهتر شد-

!بلکه این آمنه خانم بتونه حریفت شه

... جوابی نداشتم

وقتی سکوتم را دید دوباره ادامه داد

خوب حالا قراره کجا برین نااقلا؟-

خندیدم وبا خوشحالی با صدایی مشعوف

:وگشدار گفت

!بام تهران_

کلی طول کشید تا مامان تونست

!رضایت بابارو بگیره مگه زیر بار میرفت؟

بابا از اون تیپ مردهاییه که یه جور

خاصی نسبت به مامان ومن تعصب داره،

مامان هم توی این سالها که باهانش

!زندگی کرده این باور تلخ رو پذیرفته

خیال میکنه هر چقدر مردی نسبت به

همسرش سخت گیرانه تر وبا وسواس

! عمل کنه، عاشق تره

بابا هم برای اینکه حتی نگاه مختصر مرد

دیگه ای به مامان نیوفته نداشت مامان
!هیچ فعالیت بیرون از خونه ای بکنه
!!حتی نمیداشت خیلی مهمونی ها رو بره
آمنه هم که متوجه ناراحتی مامان میشد
.. سعی میکرد به جور خاصی دلداریش بده
:مرتب میگفت

به خدا اقام تقصیری نداره که اینطور ”
!بد دله

اون چشمش ترسیده از بیست سال
پیش که با چه مشقتی تونست خدا بیامرز
صولت خان رو راضی کنه تا به دونه
!دخترش رو بگیره
.. تا حالا بد بینه

”!یه جورایی عاشقه هنوز، بهجت جون
مامان طفلكم خوش بینانه ذوق میکرد از
این همه حس بد بینی بابا که بیشتر شبیه
! به نوع بیماریه

ولی حالا بیخیال! مهم الانه که راضی شده
!مثلا من با دوستانم آخر هفته برم گردش
... غافل از اینکه اون گردش
از امشب بام تهران برای من
زیباترین نقطه در کره ی پهناور
! زمین شد

اینجا دستم به ستاره می رسید،
حتی میتوانستم از اینجا گونه خدا را نوازش
...!کنم

... زیبا بود
!چون حالا بام تهران يك ماه بهتر داشت
با خودم فکر میکنم، اصلا باید همه جای دنیا
!به حضور او مزین شود
... با جذب اش

... با گرمای وجودش
با عشق شور انگیزش، که چه سخاوتمندانه

بر دامان زمین و بر ساعات زمان،
بذر دوست داشتن و دوست داشته شدن
... را می افشانند

حالا در بلند ترین ارتفاع شهر ایستاده
و شانه به شانه ی یکدیگر در ماجرای غریب
... افول مهر غرق شده ایم
در بی رنگترین دقایق غروب دست و پا
میزنیم،

آن زمان که سینه ها هنوز انباشته از
خروارها نا گفته در شرف انفجار است و
زمان آنچنان ناجوانمردانه به سر آمده و
... او دوباره تنهایت میگذارد و می رود
می رود تا باز تو بمانی و آن حجم
... انا گفته

... لحظه ی وداع برایم دردناک بود
دلَم میخواست تا قیامت همانطور آرام و
... بی کلام کنارش میماندم
از همان لحظه ی واپسین صبح که یکدیگر
... را دیدیم کلی حرف زدیم
... گفتیم و خندیدیم، و حتی شیطنت کردیم
... رسم دلبری به جا آوردیم
اما در این غروب واپسین هر دو ساکت و
ماتم زده و شاید در اندیشه ی ساعات
... خوش گذشته هنوز مدهوشیم
نگاهم کرده بود و گفته بود

!ماهی! من چقدر با تو بودن رو دوست دارم –
دلَم میخواد از این به بعد بیشتر با هم
باشیم
:خندیدم و جواب دادم

من چه زود ماهی شما شدم کی قلاب –
!انداختی و ماهی شکار کردی؟

بلند میخندد

در آن حال که چشمهای ریزش کمی
... بسته میشدند دوست داشتی تر به نظر میرسید
:میان خنده تکرار کرد

از شوخی گذشته، بازم همدیگرو ببینیم؟-

ومن غرق در اندوه آهی کشیدم و

:گفتم

! نه دیگه -

!لطفا نه

لحظه ای به سکوت گذشت ،

متعجبانه نگاهم کرد و در همان حال که از

شدت اندوه کمی صدایش مرتعش بود

:پرسید

چرا؟! مگه از با من بودن راضی نیستی؟ -

دلم میخواست دستهایم را دور گردنش حلقه

می کردم، آنقدر فشارش میدادم تا او هم

معنی دردی را که من میکشتم

!حس کند

..تا بداند چه طور در حال خفه شدن هستم

اصلا چه طور هنوز نفهمیده است وقتی که با

او هستم همه ی دنیا برای من میشود؟

و چه طور در التهاب دقایق و ثانیه های

...!زندگی میسوزم

... او فقط سکوتم را شنید

هیچ کدام از حرفهای دل سر به هوایم

... را نشنید

دوباره سکوت را شکست

سرم پایین بود

آنقدر سرش را به سمت پایین خم کرد

تا بالاخره توانست دوباره نگاهم را بدزد ،

با ناراحتی پرسید:

تو داری اذیت میثی؟ -

به چشم هایش زل میزنم

نه فقط میترسم-

ترس؟ آخه چه ترسی؟ -

! ترس از همه-

از بابام که الان خبر نداره دخترش

!کجاست؟

از مردم که آگه خدایی نکرده بکیشون آدمو

! ببینه

از مامانم که بهش قول دادم هیچ وقت

...! بهش دروغ نگم

! از خدا که بهو رسوام کنه

... از تو

نتوانستم ادامه دهم و بی اختیار بغضم ترکید،

حالم را که دید او هم به شدت منقلب شد ،

لرزش صدایش به وضوح آشکار بود با

بُهت و اندوه پرسید:

! از من؟! ماهی از من؟-

!! تو از من میترسی؟

! آره بهادر ازت میترسم -

میترسم فقط در حد یه خواستگاری ساده

! و معمولی باشه

مثل خیلی از خواستگار بیهای دیگه که اتفاق

! میافته و نمیشه

... میترسم بری همه چی تموم شه

! بگن خوب قسمت نیوده

! میترسم بهت عادت کنم

نمیخوام انقدر بهت وابسته شم که آگه

... یه روز

دستش را جلو آورد و محکم روی دهانم

! گذاشت، وحشت کردم

با همان دست و با سر انگشت ، اشکم را

... پاک کرد

غم بزرگی در کلامش موج میزد به تلخی

: نالید

!نگو ماهی ! تو رو خدا از این حرفا نزن -

میدونم تو موقعیت سخت و دشواری قرارت

دادم

میدونم تو چه جور دختری هستی واز اینکه

یهویی در مقابل به مرد قرار گرفتی چه قدر

...اذیت شدی

منو ببخش عزیزم!به خاطر توقعات نا به جام

!ولی تو رو خدا دیگه از این حرفا نزن

اگه من باتو الان انجام اینو بدون که به

...!چشم خواستگار ساده نگات نمیکنم

! برای من، تو همسری

!همسری که عاشقانه دوستش دارم

حتی به قیمت جون و تموم زندگیم حاضر به

!از دست دادنت نیستم

:بعد لبخند قشنگی زد و ادامه داد

آره، قلاب انداختم ماهی شکار کنم_

اما قسمت من تو این زندگی پری

!دریایی بود

...یه پری مهربون و خوشگل

خندیدم

خورشید دیگر کاملا غروب کرده بود و با بی

:رحمی جیغ میکشید

....!!وقت جدایی است

زمانی که رسیدم ؛ آمنة سراسیمه و پریشان

چادر نماز گلدار سفیدش را سر کرده بود و

جلوی در منتظر من بود،

من را که دید... محکم پشت دست خودش

زد

و در حالی که از شدت عصبانیت صدایش

:میلرزید گفت

! خدا بگم چیکارت کنه -

! دختر میذاشتی فردا میومدی

! به خدا مردم و زنده شدم

.. نفهمیدم چه جوری نماز خوندم

آقا که زنگ زد گفت دارم میام چیزی

! لازم ندارید؟ دیگه مردم

دیدم دلم داره میترکه پریدم تو باغچه فقط

صدتا آیه الکرسی خوندم،

...! هزار دور تسبیح هم نذر کردم

! اووووه حالا انگار چه خبر بوده-

!! دیدی که اومدم

! خوش اومدی _

! زبونتم درازه ماشاالله

! دختر خیره سر اصلا تقصیر منه

به خدا دیگه پشت گوشتو دیدی اونم

! دیدی

! دلم به حالش سوخت، خیلی ترسیده بود

دستش را گرفتم و بوسیدم ،

دستش را از دستم بیرون کشید و

: گفت

! الهی آخر عاقبت به خیر شی ننه _

... الهی خوشبخت شی

صدای باز شدن درب پارکینگ که آمد

هر دو هول شدیم و مثل دو بچه شرور که

کار بدی انجام داده باشند

دست همدیگر را گرفتیم و خنده کنان به

.. سمت داخل عمارت دویدیم

داخل که شدیم همانطور که به سرعت

: از پله ها بالا میرفتم پرسیدم

راستی مامان کجاست؟-
یکم حال ندار بود باز میگرانش عود کرده یه -
چند تا قرص خورد خوابید طفلی
نگرانش شدم،
میدانستم زمانی که مامان عصبی میشد سر
درد میگرفت
با ناراحتی پرسیدم
بازم بابا؟ آره؟-
حتما باز ناراحتش کرده؟
بابا از طبقه پایین داد کشید

بابا باز چیکار کرده که همه گناها افتاده-
!گردنش؟

ای الهی بی بابا بمونید ببینم دیگه کیو
دارید همه کاسه کوزه ها رو سرش
!!بشکونید

از ترسم ساکت شدم... حتی سلام هم ندادم
. فقط به سرعت در اتاقم خزیدم
اصلا نفهمیدم کی وارد شده بود و حرفایم
را شنیده بود؟

شرمنده و خجالت زده بودم،
صدای آمنه را شنیدم که میگفت
آقا تصدقت برم -

حرص نخورید تورو خدا واسه قلبتون خوب
!نیست

بفرما بشین الان یه لیوان عرق
...بهار نارنج میارم براتون
فردا صبح سر میز صبحانه متوجه شدم که
چشمهای مامان خیلی ورم کرده و سرخ
...!است

...حتما اثر گریه مداوم است
همانطور که برایم لقمه میگرفت ،
:آمنه گفت

!ننه په لقمه ام خودت بخور -
از دیشب تا حالا جز یه مشت قرص زهر ماری
هیچی نخوردی شامم که نخورده رفتی
!گرفتی خوابیدی
مامان همیشه عادت داشت همراه بابا صبحانه اش
را میخورد

اما چرا از بابا فراری شده است؟
...حتما دوباره مشاخره کرده اند
چیه مامان جون؟-

!باز حرفتون شده؟!بازم ناراحتت کرد؟
آمنه حرفم را قطع میکند
!نه بابا چه حرف ودعوایی؟ _
!از همون بحثای زن وشوهریه دیگه
:مامان با تشر گفت

!!تورو خدا دست بردار آمنه -
هی هر چی نمیگم جانب داریش رو
!میکنی

!دیگه بیست سال گذشته
پس دیگه کی میخواد عوض شه؟
هرچی کرد... هر چی به سرم آورد توی
این بیست سال هی گفتی جوونه درست
!میشه

!! جاهله درست میشه
!بهجت به خدا عاشقته درست میشه
پس کو این درست شدن؟

صد سال دیگه هم بگذره این مرد تا آخرش
!همینه!... بد دله! بددل وشکاک

... تا آخر حرف های مامان را خواندم
... از بابا عصبانی بودم

معتقد بودم هر زنی جز مادر همسر پدرم بود
!نه يك بار، بلکه صد بار از او طلاق میگرفت
: از آمنه دوباره پرسیدم

چه خبره؟ _

سر تکان داد و گفت:

هیچی دیروز خانم آقای سرمد یه مهمونی –
زنونه داشته که همه ی خانومهای دوست
و آشنا دعوت بودن... حتی حاج خانوم اینا
! هم بودن همین خانم حاج اسماییل اینا
آقا که شنید ناراحت شد اجازه نداد بهجت
...جون بره

حالا مامانتم واسه خاطر همین ناراحته
مامان یك مرتبه و با عصبانیت در حالی که
چهره اش بر افروخته بود،
محکم با دو دست روی میز کوبید و چند
قاشق وچنگال هم زمان روی زمین
افتاد،

در حالی که از شدت عصبانیت صدایش
:میلرزید، تقریبا فریاد زد
فقط همین؟ –

پس اینم بگو تا دخترشم بدونه بعد بیست
سال به من میگه میخوای بری تو اون
!مهمونی مزخرف که چی بشه؟
سرخاب سفیداب کنی بری قاطی یه مشمت
پیرزن هاف هافو تا خوشگلی وجوونیت بیشتر
معلوم شه اونوقت اون مرتیکه دیوث ،
سرمد بیاد با اون چشای هرزه اش زن
!!!من رو دید بزنه
...دیگر نمیشنیدم
...داغ شده بودم

بیچاره مامان حق داشت برای لحظه ای
! از بابا متنفر شدم
... دلم برای مامان میسوخت
با نفرت از جایم بلند شدم ودر حالی که میز را
:ترك می کردم گفتم
!آه این مرد دیگه شورشو در آورده –

دلّم نمیخواست "بابا" خطابش کنم
بعد یه مرتبه فکری به سرم زد فوراً
برگشتم و گفتم
! امروز رو خونه نشینیم _
یریم امامزاده؟
مامان متعجبانه نگاهم کرد اما آمنه به سرعت
:و شادمانه گفت
آره والله دلّمون پوسید بس که نشستیم _
!! توی خونه
: مامان که کمی بی حوصله بود گفت

! نه بابا حوصلم نمیگیره _
.. من میمونم خونه شما برید
مثل بچه گی ام آویزانش شدم و در حالی
که خودم را لوس میکردم مرتب اصرار و
التماس کردم
! بالاخره راضی شد
! آمنه در حال پر در آوردن بود
هر دو برای حاضر شدن به طبقه بالا رفتند،
... من و ماندم و افکاری که
هوای امام زاده همیشه يك طور خاص
.. دگرگونم میکرد
.. انگار در یک دنیای دیگرم
دنیایی که نه میتوانم بفهمم خوب خوبم؟
! نه بد؟
.. نکته مثبتش هم همین است
.. حداقل اگر خوب نیستی
.. بد هم نمی توانی باشی
هر شخص اینجا، دقیقاً و بی شک شبیه سوالی
.. است که دنبال جواب است
.. علتی است که در پی معلول است
تعدادی به هر بهانه، برای سبک شدن،
برای تسکین، اجابت ، در پی نیاز و

... هزاران توجیه دیگر آمده اند

عده ای هم فقط می آیند که به تماشا

... بنشینند

مثلا مامان که از وقتی رسیده ایم به ضریح

چسبیده است و فقط خدا حرفها و غمهای چند

سالش را که در کنج دلش تلمبار شده است

... را میداند

غم هایی که با اشک چشم آن چنان

آمیخته که بی اختیار با دیدنش دگرگون

... میشود

قرآن را برداشت و از ما خواست یک ساعت

... تنهایش بگذاریم

سرش را دردمندانه روی گوشه ای از

... ضریح قرار داد

چادر نمازش را روی صورتش کشید،

... شانه هایش به آرامی میلرزید

! گریه میکرد

... بیشتر از آن نتوانستم طاقت بیاورم

نگاهی به آمنه انداختم،

یک قطره اشک کوچک گوشه ی چشم

بی فروغش نشسته بود

چادرش را کشیدم، سرش را به طرفم

چرخاند،

قطره اشکش به سرعت سر خورد و چکید ،

با گوشه ی چادرش فوری صورتش را

... پاک کرد

:با بغض گفتم

آمنه مامانم چشه ؟ -

.هیچی یه خورده دلش گرفته -

نه آمنه! این حکایت یه خورده دل گرفتگی -

!نیست

!من دیگه بچه نیست

از وقتی یادم میاد حال مامانم اینجوریه

بعضی شبها از خواب میپریدم میدیدم داره
گریه میکنه؛ بعضی از روزام از مدرسه که
بر میگشتم میدیدم باز گریه میکنه
خیلی وقته که میدونم گریه هاش رو از م
قایم میکنه آخه چرا آمنه؟

اخم هایش را در هم کشید؛ با لحنی
کاملاً تصنعی گفت

... آه الکی حساس شدی -

!خیال بد نکن دختر

با دو دست چادرش را محکم چسبیدم وبا

تضرع نالیدم

... تورو خدا آمنه -

! من که دیگه بچه نیستم

...! بهم بگو

!! ابرام تعریف کن بذار بدونم

! این حق منه

تو رو به این امامزاده قسمت میدم بهم

! بگو

چادرش را محکمتر کشیدم،

دیگر طاقت نیاورد دستم را گرفت و يك نگاه

به سمت مادرم انداخت

... هنوز در خودش غرق بود

دوباره برگشت و نگاهم کرد

:آه غلیظی کشید و گفت

! آخه چی رو میخوای بدونی دختر؟ -

! حکایت بیست سال گذشتس

! خوب تعریف کن ننه -

! بگو چی بوده قضیه بیست سال پیش

:به نقطه ای کمی دورتر خیره شد و گفت

! حدود بیست و سه چهار سال پیش بود -

اون موقع مامانت یه دختر بچه شونزده،

! هفده ساله بود؛ خوشگل مثل قرص ماه

موهای بلند و طلایی ،
! چشمای این هوا درشت و میثی
خلاصه یکی یکدونه ی صولت خان
!صراف ها بود
خدا بیمارزدش خیلی جوون بود که به
...رحمت خدا رفت
...بذار از اول اولش
!قبل از به دنیا اومدن بهجت واست تعریف کنم
یادمه یه روز دایی خدا بیمارزم اومد ولایت،
اون زمونا اگه یه دختر اونم تو روستا میموند
و کمی سنش بالا میرفت دیگه تا اخر عمر میموند
!بیخ ریش باباش
!من بخت برگشته که اصلا نه رنگ بابا به خودم دیدم...نه رنگ یه دونه خواستگار
ننه ی خدا بیمارزم با سختی کار میکرد تا
خرجمونو در بیاره
خلاصه دایی با آب و تاب تعریف میکرد یه
جایی تو تهرون تو عمارت اربابی کار میکنه
خدا بیمارز باغبون بود، باغبون خونه ی خدا
...بیمارز صولت خان
گفت خانم خونه بار داره و بیمار ،
آقا دنبال یه نفره که به خانوم رسیدگی
...کنه
منم گفتم خواهر زادم یه دختر جوونه که از
بخت بدش مونده ،
!هم نجیبه هم عاقل و سر به راه
: آقا گفت
این دفعه که رفتی ولایت دختره رو بیار
ببینم شاید بتونه همین جا بمونه کمک حال
خانم شه
ننه ام انگاری که بهش آگاه شده بود
دیگه رفتنیه؛ با اینکه غصه دار بود ولی با هزار
... امید بقچه منو پیچید و داد دستم
دایی هم دستمو گرفت و یه راست آورد

تهرون

صولت خان با اون چشم هاي مشكى و

ابروهاي پر و سيبيل هاي چخماخيش

:يك نگاه به سر تا پام انداخت و گفت

.ملوك خانم خوابيده -

بيدار كه شد برو پيشش آگه پسنديدت همينجا

ميمونى

... خدا بيمارزه ملوك خانوم رو

!نور به قبرش بياره

برام خواهرى كرد؛ دستمو گرفت بهم پناه

داد؛ سرو سامون گرفتم زير سايشون،

اون موقع خانم تازه باردار شده بود ،

دكتر بهش گفته بود تا زمونى كه بچه به

دنيا اومد نبايد از جاش جُم بخوره

اون خدا بيمارزم عين اين ۹ مارو از

جاش تكون نخورد تا بلاخره اين شمس

الشموس... اين قرص قمر، بهجت جونم به

دنيا اومد ،

!شد دردونه ي حسن كبابى صولت خان

غش ميكرد براش با دنيا اومدنش چه ها كه

! نكردن

همه چى خوب پيش ميرفت اما دريغ كه

ملوك خانم روز به روز حالش بدتر ميشد تا

اونجاىى كه حتى نتونست يه بچه ي ديگه

!برا آقاش بياره

!دائم ضعف داشت و بى حال بود

طفلى مشت مشت قرص ميخوردو اكثرآ

خواب بود

صولت خان صراف بود اين شغل آبا

... و اجداديشون بود

همين حجره ي باباتو ميگم؛ اين حجره

اول مال صولت خان بود كه بعدها به بهى

.ارث رسيد

باباتم اون وقت ها شاگرد حجره ی صولت خان بود
... از خیلی سال پیشتر برا صولت خان کار میکرد
الحق و والانصاف روزبه روز رشیدتر
!وبرازنده تر میشد

!از زرنگی وچالاکی هم که حرف نداشت
صولت خان چون پسری نداشت یه

... جورایی رو پرویز حساب باز کرده بود
خلاصه دست راست آقا بود هر چی زمان
جلو میرفت خانوم حالش وخیمتر میشد ،
سر جمع سی و پنج شش سال بیشتر عم
...!نکرد

خدا بیامرزد تو اون سالهای آخر هم رو
ویلچر میشست

میاوردم میشوندمش توی آفتاب؛مو هاشو
شونه میزدم؛ناخون هاشو می گرفتم؛
همونجوری لاجون يك گوشه نشسته بود
... نگاه به بچش میکرد

بهي دامن پفی میپوشید موهای طلاییش
زیر نور آفتاب برق میزد همینطور که تو باغچه
!دنبال پروانه ها می کرد دل ملوک رو میبرد
!یه بار زد زیر گریه
:بهش گفتم

!تصدقت خانوم این چه حالیه؟ -

: همونطور که گریه میکرد گفت

آمنه! تو بیشتر از من برای بهجت _

!مادری کردی

...اون تورو مادر خودش میدونه

:با ناراحتی گفتم

ای وای خانوم!این چه حرفیه میزنید، -

..معلومه که شما مادرشید

!!این رو بهجت هم خوب میدونه

:دستام رو گرفت وبا التماس گفت

!بهم قول بده آمنه -

قول بده هیچ وقت بعد من بچمو ول
!!نمیکنی!براش مادری کن آمنه
نگاهی به چهره ی مشتاقم انداخت ،
بعد برگشت نگاهی به مامان انداخت که
هنوز در حال خودش بود دوباره نگاهم کرد
و گفت

اون مجتمع مسکونی روبرویی خونتونو -
دیدى كه؟

پرسیدم
كدوم يكى؟-

!اون كه همه ی دیواراش سیاهه _

خوب فهمیدم برج پانیذ -

!آره آره همونو میگم -

اونجا اول قبل از اینکه برج باشه خونه

صولت خان بود

میدونم مامان بهم گفته بود -

:سرش را تکان داد و با افسوس گفت

!حیف!حیف عجب خونه باغي بود به خدا -

صولت خان كه ورشكست شد طلبكارا ريختن

...مثل مور و ملخ هر كدوم به تيكشو بردن

خدا رو شكر كه اون موقع ملوك خانم در قيد

! حیات نبود وگرنه چی میکشید زن بیچاره

وقتی میدید خونه ی امیدش اینطور به تاراج

!رفت

خدا بیامرز صولت خان هم بعد اون

...ورشكستگی كمرش خم شد

دیگه یه روز خوش به خودش ندید؛از غصه

..دق کرد و مرد

لحظه ای سكوت كرد ودوباره بلافاصله ادامه

: داد

باز الهی شكر كه خدا بیامرز عقلي كرد بعد _

به دنیا اومدن بهجت جون حجره رو به

نام یه دونه دخترش کرده بود وگرنه كه

!!!وا مصیبتا

خوب بعدش، بعدش چی شد؟ -

بعدش مامانت همینطوری بزرگ میشد -

!!خانوم میشد!روز به روز خوشگلتر

!به خدا هزار تا خواستگار داشت

اما کی جرات داشت جلوی صولت خان

!حرفی از خواستگار بیاره ؟

آتیش میزد قیصریه رو آگه کسی اسم

!!بهجتش رو میاورد

تا اینکه کم کم به چیزایی،یه حرفایی

نمیدونم از کجا...از کدوم دلیل مرده ای

در اومد که بدآشوبی به پا شد توی عمارت

!!صولت خان

:با هیجان پرسیدم

!مگه چی شده بود آمنه؟ -

چه اتفاقی افتاد؟؟

خیر ندیده ها به گوش آقا رسوندن بهی -

سر به هوایی میکنه یکی سایه اش رو دیده

که یه شب هایی دزدکی میره ته باغ با یکی

!قرار مرار میذاره

!!صولت خان که اینارو میشنید دیونه نمیشد

میزد،میشکوند،هوار میزد،به زمین وزمان بد

!وبیراه میگفت

!والله رسما داشت دیونه میشد مرد بیچاره

ملوک بیچاره رو هم که دیگه دکترا جوابش

کرده بودن شده بود یه تیکه چوب خشک

چسبیده توی رختخواب؛

یه چند روزی مامانت رو زندونی کرد

! حتی نمیذاشت بره مدرسه

هر کاری کرد نتونست از زیر زبون بهجت

در بیاره که این یارو کیه که باهانش

...راندمون داره

!بهجت میکشتی صداس در نمی اومد

فقط روز به روز حالش بدتر میشد
لب به غذا نمیزد... با این کاراش بیشتر از
این که خودش رو عذاب بده، صولت خان
رو دیوونه میکرد
واسه همینم آقلا جرات نمیکرد ازش بازخواست
کنه

حتی به منم اعتراف نمیکرد که طرف
!کیه؟

دهانم از تعجب باز مانده بود
با چشمانی که از فرط تعجب کم مانده بود
بیرون بپرد بی صدا فقط زل زده بودم در
:چشمهای آمنه و سپس با تحیر پرسیدم
!کی بود آمنه؟_

!وای خدایا باورم نمیشه مامانم؟
اون مردک کی بود بالاخره معلوم نشد؟
اول سرش را پایین انداخت ،
بعد دوباره سرش را بلند کرد
: آه خفیفی کشید
! بابات -

!اون مرد بابات بود... پرویز

... انگار دهانم قفل شده بود
!قلبم از شدت شوک، کم مانده بود از کار بیفتد
آمنه که متوجه ی این دگرگونی شد به
سرعت درب بطری آبی که همراه داشت
.را گشود و سمت دهانم گرفت
:با يك خنده كوچك گفت
چیه ننه تعجب کردی؟_

تعجب؟! ایه خدا که شوکه شدم یعنی_

!مامان و بابا، با هم رابطه داشتن؟

!والله ننه این موضوع همه رو شوکه کرد-
صولت خان رو که اگه کارد میزدی خونش

!در نمیومد

!!ایه جورایی دیونه شده بود

مرد بیچاره از هر کسی انتظارش را داشت

...الا پرویز

آخه روی پرویز یه حساب دیگه ای باز

!کرده بود

مثل دو تا چشمش بهش اطمینان داشت،

اونو مثل یه عضوی از خانواده میدونست،

انقدر که اداره ی نصف امور حجره و خونه

!رو به اون سپرده بود

هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که توی

ایوون بالای عمارت، عصا به دست و ایساده

...بود

از عصبانیت صورتش شده بود گلوله ی

! آتیش سرخ

:عصاش رو توی هوا تکون میداد داد میزد

! پدر سوخته ی حرومزاده –

! نمک به حروم

نمک خوردی و نمکدون شکستی،

از سگ کمترم آگه ندم از لنگ پا اویزونت

نکنن !...مردک نسناس

...سعی میگردیم آرومش کنیم

الهی بمیرم!ملوک خانوم همینجوری مثل

یه تیکه گوشت قربونی چسبیده بود کف

.زمین

تکون که نمیتونست بخوره...همونجوری که

به قفا دراز کشیده بود مرتب ناله میکرد و صدام

کرد

: رفتم پیشش حیوونی گریه میکرد و میپرسید

!چی شده آمنه؟-

!چه خبر شده آقا انقدر آتیشیه؟

بغلش کردم؛همونطور که موهاشو نوازش

میکردم سرشو بوسیدم و دلداریش دادم

انگاری یه بوهایی برده بود با اون چشمای
بی جونش التماس میکرد و میگفت
بهجت چیکار کرده؟ -

چرا آقاش انقدر از دستش عصبیه؟
دلّم راضی نشد بهش دروغ بگم
گفتم:

! چیز مهمی نیست خانوم-

خودتو ناراحت نکن، بهی هنوز بچه است
نادونی کرده، شیطون رفته تو جلدش با
... این پسره یه جیک وپیکی زده
به گوش آقا رسیده اونم مکدر شده
انگاری دلش شور میزد از اون
... دلشوره های مادرونه

:با تحیر پرسید

کدوم پسر؟ -

! بهجتم که اهل کوچه خیابون نیست

! یه مدرسه میره و میاد

اونم دایی قربونت زحمت میکشه میبره
ومیارش این بچه رو... این پسر دیگه از
! کجا در اومده؟ کیه این پسره؟
... پرویز! همین پرویز خودمون _

یک آه غلیظ و درمونده کشید

! پرویز کی بزرگ شد؟ -

:گفتم

اووووه خانم! یا و ببین چی شده واسه _
خودش، این بچه ی دیروزی ماشالله قد
...! کشیده رشید

... چهار شونه وقد بلند

!! خوشگلم که هست این لامصب

حق داره دل بچمون رو برده باشه این
! پدر سوخته

به چشم غره ی قشنگ بهم رفت و پرسید
خوب بهجتم چی؟ چیکار میکنه این بچه؟ –
چی میگه؟

والله پاشو کرده تو یه کفش خودشو حبس –
کرده تو اتاقش لج کرده

!لب به غذا هم نمیزنه

...میگه آگه آقام یه بلایی سر پرویز بیاره
!خودمو میکشم

طفلی بیهویی زد زیر گریه؛ انقدر تلخ گریه
میکرد که دلم بر اش کباب میشد

هر کار میکردم آرومش کنم فایده ای

نداشت بیچاره می زد روی سینه اش

و گریون و نالون از خدا مرگشو میخواست،

میگفت

آخه من چه مادریم که اینطور از حال_

!!بچم بیخبرم

:دستاشو گرفتم اشکهاشو پاک کردم و گفتم

!!نکنید خانومم –

!تورو خدا آروم باشید

بچن به غلطی کردن... به خدا که امروز

!عاشقن و فردا فارغ

همین امروز و فردا که سرشون به سنگ

میخوره از خر شیطون پیاده میشن

آمنه يك مرتبه ساکت شد، انگار که ادامه ی

..قصه اش را از یاد برده باشد

شاید هم دلش نمیخواست بیشتر از آن ادامه بدهد

ولی من که تمامی وجودم در اشتیاق

دانستن میسوخت هم چنان چشم به او

:دوخته و پرسیدم

خوب بالاخره چی شد؟_

پیاده شدن؟

:به خودش آمد و با تعجب گفت

چی؟ کی پیاده شد؟؟ –

! مامان و بابام رو میگم -

از خر شیطون پیاده شدن؟

خنده اش گرفت

ای باباچه پیاده شدنی؟ _

عشق اونا انقدر آتشین شده بود که

صولت خان که هیچی؛ اگه خود خداهم از

اون بالا میاومد روی زمین که بخواد

! جداشون کنه استغفرالله کم میاورد

عاقبت پسره رو آورد وسط امارت و دستور داد

! ببندنش به تنه ی درخت

جلوی چشای دخترش انقدر زبون بسته

رو شلاق زدن که تمام تنش شد تیکه

! وپاره

! جوی خون از سر تا پاش راه افتاد

دختر بیچاره انقدر التماس وزاری کرد و زجه

زد وتوی سر و صورتش کوبید که از حال

! رفت

صولت خان که حال دخترشو دید کوتاه اومد

وگرنه همون روز همون جا قبر پرویز و میکند

! و زنده به گورش میکرد

رو به بهجت که مثل به گنجشک تو بغلم

:داشت جون میداد و پر پر میزد کرد گفت

اگه میخوای بفرستمش اون دنیا به بار -

دیگه بگو میخوامش

بچم ناله میکرد انگاری داشت جون میداد

انقدر اون صحنه جیگر سوز بود که جیگرم

... داشت پاره پاره میشد

... به نگاه به پرویز انداخت

به پهنای صورت گرد و قشنگش اشک

... میریخت

... !نتونست

نخواست که عزیزش بیشتر از اون زجر بکشه

توی سیلاب اشکهاش زوزه میکشید

: عاقبت گفت

!!دیگه نمیخوام_

...!نمیخوامش دیگه

به حضرت عباس اسمش نمیارم آقا جون

!فقط بذار بره تو رو ارواح خاک خان بابا

! تو رو جون مامان ملوک

!به خدا دیگه کاری باهش ندارم

فقط بذار بره کاریش نداشته باشین دیگه

نزدیش

های های گریه میکرد تا بتونه پرویزش

رو خلاص کنه

پرویز خان بمیرم برایش غرقه ی خون

.. سرش رو به زحمت بالا آورد

به سختی چشاشو باز نگه داشته بود

یه نیگا انداخت به سمت بهجت با

: اشاره ی سر بهش میگفت

!نه

آقا چند قدم اومد جلو

عصاش رو گذاست زیر چونه ی پرویز

.و سرش رو بالا آورد

:اونوقت گفت

!تو هم بگو –

!بگو که غلط کردی

...بگو که گوه خوردی

بگو که بهجت خیلی لقمه ی گنده ای بود

!برای دهن

شغال بگو که دمت رو میزاري روی کولت

!گورتوگم میکنی از این شهر

!هان!بگو که بهجت همینجا برات تموم شد

! بیچاره دهنش پر خون بود

از توي حنجرش صدای خر خر میومد

! انگاری داشت جون میکند

با همون حال تو اوج درد، زل زد توي

چشمای آقا و گفت
! هرگز ! هرگز صولت خان _
! جونم رو بگیر آقا
! همین امشب خلاصم کن
اما تا مادامی که زنده ام از من نخواه که
! بهجتم رو ول کنم
دستم رو گذاشتم روی چشمای بهجت
! که آگه آقا خواست جونش رو بگیره نبینه
یکی از آدم های آقا پرید تا یه بار دیگه
! مشت و لگد نثارش کنه
اما اینبار خود صولت خان دستش رو گرفت
! و نداشت
! روبروش ایستاد! چشم تو چشم
:زهر خندی زد و گفت
! که اینطور _
! دخترم رو میخوای؟
! دست بردار هم نیستی؟
پس پاشو گورتو گم کن فردا مثل بچه ی
! آدم بیا بهجتم رو از م خواستگاری کن
! دهن همه از فرط تعجب باز مونده بود
! هیچ صدایی از کسی در نمیومد
بهجت صورت خوشگلش رو از لای دستام
بیرون کشید و پدرش رو که به سمت
ساختمون عمارت بر می گشت رو نگاه میکرد،
پرویز به سختی تقلایی کرد و خندید ،
... داییم جلو رفت و طنابها رو باز کرد
طفاك افتاد زمین،
! دل بهجت از جاکنده شد
! محکم چسبیدمش
دستش رو گرفتم و به سمت عمارت کشیدمش
توي همون حال صداشو از پشت سر
:شنیدم که داشت میگفت

!بهجتم منتظرم باش -

..فردا میام

در بحرانی ترین نقطه از قصه عشق پدر و

مادرم آنچنان ملتهب شده بودم که دلم

..میخواست با صدای بلند گریه کنم

دلم به شدت برای این عشق به درد

..آمده بود

از بس آمنه تعریف کره بود و من بغضم

..را در گلو خفه کرده بودم

حس میکردم قسمتی در گلویم به یکباره دو

!غده ی بدخیم سبز شده است

..دستم را روی گلویم گذاشتم

..آب دهانم را که تلخ تلخ بود را قورت دادم

نگاهی به سمت مامان انداختم

... در حال در آوردن چادر نمازش بود

دانستم وقت تنگ است و داستان نیمه کاره

.خواهد ماند

:پس شتابان رو به آمنه گفتم

!بگو بگو-

زودی تعریف کن ببینم بالاخره فرداش

اون او مد؟

از خنده ریسه رفت

:بعد با همان حالت شوخ گفت

د آخه پدر سوخته اگه میخواست نیاد که تو -

!الان اینجا نبودى

با صدای بلند خندیدم

متوجه حضور مامان شد که نزدیک می شد،

:دستپاچه گفت

!ای وای هیچی نگو بهی داره میاد _

ناراحت میشه اگه بدونه اینارو واست تعریف

کردم

!پس آخرش چی؟-

آخرش چی شد؟

زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفت
حالا حرفی نزن بقیه اش رو یه وقتی که –
مامانت نبود تعریف میکنم

به ناچار قبول کردم

مامان که آمد، آمنه زیارت قبولی گفت و

مامان بعد از يك نفس عمیق گفت

!آخیییی چقدر سبک شدم به خدا _

خوشحال شدم از اینکه میدیدم کمی آرام

گرفته

اما هنوز غرق در ماجرای عشقی ناتمام پدر

... و مادرم بودم

تمام مسیر برگشت به صورت مادرم چشم

دوختم

به سپیدی پوستش که حالا با ترك هاي

... كوچك شبیه مرمر سفید رگه دار شده بود

به زیبایی چشم هاي فرو هشته اش که

... هنوز داغ بود

داغ از عشقی که حالا خوب میدانم یادگار

... مادام العمر پرویزش است

با صدای زنگ موبایل ، افکار مغشوشم که

از ساعتها پیش در گیر عاشقانه های پرویز

و بهجت بود، اندکی متمرکز شد

! خودش بود

!حتی دیگر نیاز نبود شماره را بخوانم

من از صدای زنگ میتوانستم بفهمم

... محبوبم پشت خط منتظرم است

و فقط خدا میدانست که با چه شور و صف

ناپذیری، در منتهای هر خیالم او را

...!میجستم

... صدایش که به گوشم میرسید

... بند بند وجودم از هم میگسست

با همه احساسم جواب دادم

!جانم –

! اما بلافاصله خجالت کشیدم
مکث کوتاهی کرد و ناباورانه در حالی که
سر مست مینمود با صدایی نرم و کشدار
گفت:

سلام خانومم -

نفس در سینه ام حبس شد،
... به سختی نفس میکشیدم
آنقدر تحت تاثیر بودم که ناگهان مثل
دیوانه ها گفتم
بهادر دلم برات تنگ شده -

... از خودم خجالت کشیدم
...!! عاشقی هم بلد نبودم
مهربان میخندد
! عزیزم-

!منم يك دنيا دلتنگتم
:دلم میخواست فریاد بکشم
!پس چرا نمیایی؟_
پس کی تموم میشه این چله ی لعنتی
!حاج ابراهیم

:که ادامه داد
ماهدیسم... تو حالت خوبه امشب؟_
!آره آره خوبم-

راستش یه کم دلم گرفته بود و بی حوصله
... بودم

!اما الان که زنگ زدی خیلی خوبم
الهی... پس حالا که زنگ زدنم باعث_
میشه حالت خوب باشه تند تند بهت زنگ
میزنم

تا پاسی از نیمه شب حرف میزدیم و
در هر لحظه ها و دقایق ملتهبانه جان
... میدادیم و جان میگرفتیم

هیچ کدام را یارای ختم عاشقانه هایمان

... نبود

صبح که از راه رسید آمنه با لبخند و شادمان

وارد شد، هنوز کاملاً چشمهایم را نگشوده بودم

کنارم نشست

با شیطننت به پهلویم زد و در حالی که چشمک

:می پراند گفت

مژده بده ماهی -

!خبر خوش

:سریع نشستم که با ذوق گفت

!بابا و مامانت آشتی کردن-

:با اخم نگاهش کردم

!همچین میگه مژده بده که گفتم چه خبره _

!این که دیگه خبر دادن نمیخواد

... به زودی این اتفاق می افتاد

دیگه کار همیشگیشونه هزار بار قهر می کنن

!وباز دوباره آشتی می کنن

.این که اتفاق جدیدی نیست

:ابروانش را در هم کشید و گفت

!تقصیری نداری -

اولادی دیگه بی چشم و رو

با خنده گفتم

حالا میگی چیکار کنیم؟ -

پاشیم برقصیم؟

اصلاً میخوای تو بزنی من میرقصم

نیشگون گزنده ای از بازویم گرفت

دردم آمد و فریاد زدم

آخخ _

از جایش بلند شد همانطور که به طرف در

:میرفت زیر لب گفت

!!کوفته-

يك مرتبه گفتم

ننه يه دقیقه وايسا کارت دارم -

نمیتونم کار دارم بايد صبحونه ی آقا رو -

آماده کنم تا همینجاشم که صداش در نیومده

...خیلیه

!يه دقیقه تورو خدا -

اندازه ی يه سوال

: با اوقات تلخی گفت

!أه ببين ماهی -

اگه میخوای ادامه ی ماجرای ناتموم

!ديروز رو بگم... الان وقتش نيست

گفتم که به وقتش

نه میخواستم يه چیزی ازت بپرسم -

خوب بپرس فقط سریع -

چرا بابام به مامانم دائم شک میکنه ؟ -

چرا خیال میکنه همه ی مردای عالم به

مامانم نظر دارن؟

چرا انقدر مامانم رو تو روابط محدود میکنه ؟

مگه مامانم چیکار کرده که انقدر بابام عذاب

میکشه؟

!بابا نسبت به من اينقدر بدبين نيست

آمنه تو رو خدا اگه چیزی اين وسط وجود

!داره که من بی خیرم بگو تا بدونم

...گاهی اوقات فکر میکنم شاید يه زمونایی

...يه جورایی

...به بابام خیانت شده شاید مامانم

يك مرتبه رشته ی کلامم را برید آن هم

!به بدترین شکل ممکن

با تشر گفت؛

! خجالت بکش دختر –

پاشو برو اول صبحی دهن تو آب بکش تو
خودت می فهمی چی داری میگی ؟
شرم نمیکنی راجب مامانت این فکرارو
میکنی؟

خجالت زده و شرمنده سرم را زیر انداختم
وقبل از اینکه چیزی دیگری بگویم خودش
:ادامه داد

!به خدا که بهجت من مثل گله –

!یه دونه است

همه ی دنیارو هم که بگردی نجیب تر از
!!این زن پیدا نمیکنی

میدونی چرا آقام این کارارو میکنه ؟

...! خوب اونم تقصیری نداره

بدونی برای اینکه بهجت رو به دست بیاره
... چیا که نکشید

خوب یه جورایی اونم حق داره بس که

!زنشو میخواد

بسکه عاشقه اونه،دائم خوف بر میداره که

.... نکنه

:بابا از طبقه پایین فریاد میکشد

آی یکی تو این خونه پیدا نمیشه یه –

استکان چایی بده دست آدم؟؟

با دست روی صورتش زد و گوشه ی

:لب خود را کند وگفت

وای خدا مرگم بده دیدی صداس در –

اومد

.بعد به سرعت به سمت پایین دوید

! رفت

ولی هیچ کدام از جوابهایش برابم منطقی

!وقابل درک نبود

با خودم کلنجار میروم تمامی رفتارهای
... نا معقولانه ی بابا را ارزیابی میکنم
در نوع رفتارهای او نوعی ناهنجاری
! میبینم! یک تناقض عمیق
در وجود او دائما خود آزاری و دیگر آزاری
! وجود دارد

چرا از دنیای زنانه ی مادر وحشت دارد؟
مادرم که در طول وحشی قبل از زندگی با
! او هرگز مرتکب لغزش و خطایی نشده بود
پس چرا او همیشه خیال میکند ممکن است
کسی بخواهد همسرش را از او بدزدد؟
چرا خیال میکند که ممکن است روزی
عشقش او را رها کرده و دل به دیگری
دهد؟؟

. صدای گوشی ام بلند شد

!سهیلا بود

:باتعجب گفتم

” خیره انشالله ، اول صبحی ”

به سرعت جواب دادم

جانم سهیلا بگو -

سلام ماهدیس ، خونه ای؟ -

آره عزیزم چیزی شده؟ -

نه فقط میخواستم ببینم امروز چیکاره ای؟ -

جز اینکه بعد از ظهر برم موسسه تقریبا بیکارم -

چطور مگه؟

خوب میخواستم یکی دو ساعت قبل از -

شروع کلاس با هم باشیم میخوام هم

!ببینمت هم یه کار مهمی باهات دارم

... حس کردم هیجان خاصی در صدایش موج میزند

:با خنده پرسیدم

!خیره -

خبریه؟

!آره اونم یه خبر مهم -

... راستش میخوام یکی رو نشونت بدم

باهم قرار گذاشتیم تو همون کافه ی

! روبروی موسسه

اولین باره که میخوام ببینمش

... یه خورده اضطراب دارم

!میای دیگه ماهی؟

با صدای بلند خندیدم

:میشنیدم که میگفت

کوفت! حالا چرا داری میخندی؟ -

راستش نمیتونم جلوی خندم رو بگیرم-

!!آخه باورش برام سخته تو و قرار؟

خوب کجاش خنده داره؟ -

!مگه ما ادم نیستیم دل نداریم؟

:گفتم

!ای الهی قربون اون دلت بره ماهی -

! میام میام

بگو کی بیام؟

!نه صبر کن ماهی -

خودم میام دنبالت با هم میریم

! فقط میگما یه یه جوری درست و حسابی

لباس بپوش

چون برای اولین بار میبینتمون توی

ذوقش نخوره بنده ی خدا

دوباره خنده ام گرفت

!خیلی دلشم بخواد این بنده ی خدا -

مگه توی دنیای به این بزرگی چند تا

!سهیلا داریم که انقدر ماه باشه

خوبه خوبه دیگه بلبل زبونی نکن -

خودم بعد از ناهار میام اونجا تا با هم بریم

!خیلی خوب عزیزم -

... هر طور راحتی پس منتظرتم

فعلا خداحافظ

تماس که پایان یافت برای خوردن

صبحانه پایین رفتم

بابا کم کم در حال رفتن بود

:سلام که دادم خندید و گفت

!سلام به روی نشستت –

بعد همگی شروع به خنده کردند

:کمی ناراحت شدم و با دلخوری گفتم

آخه میخواستم برم حمام یه دوش بگیرم _

برا خاطر همین هم دیگه صورتمو نشستم

دوباره خندیدند

:مامان دستم را گرفت و گفت

!الهی قربون دختر خوشگلم برم –

!بچم با صورت نشستنه هم خوشگله

بعد دستم را کشید به سمت میز و اشاره کرد

.تا بنشینم

یک استکان چای ریخت و مقابلم گذاشت

:بعد با مهربانی گفت

اشکالی نداره مادر اول صبحوننتو بخور بعد –

میری حمام

بابا در حالی که به طرف در میرفت نگاهی

به مامان انداخت و در حالی که کمی چشمانش

شیطان شده بود و میخندید و با لوندی

:مردانه میگفت

!!خدا بده شانس –

به ما که نداد از این شانس ها

آمنه گوشه روسری اش را در مشتش

گرفت و بعد روی دهانش گذاشت

تا کسی نبیند که چطور از ته دل خرسند است

!و میخندد

مامان چشم غره ای نثار بابا کرد و او

بلا فاصله در حالی که میخندید از در خارج شد و

... رفت

بعد دقایق طولانی انتظار، بالاخره سهیلا

این رفیق مرموز و دوست داشتنی ام،

!، آمد

تنها کسی که چه خوب میتواند در بدترین

!شرایط حال را خوب کند

با آمدنش یکباره جان گرفتم

قبل از هر چیز یک دل سیر گونه هایش

را بوسیدم

خنده اش که میگرفت، دوست داشتنی تر

... میشد

بالاخره کلافه شد و آرام هولم داد و خودش

را نجات داد

همانطور که با کف دست گونه هایش را

:پاک میکرد گفت

اوووو تو چت شده دختر؟؟ –

خودم را برایش لوس کردم

هیچی فقط خیلی خوشحالم دارم از همین _

الان لحظه شماری میکنم تا ببینم کیه این

مرد مردا که تونسته پای این دختر

!مغرورمون رو تو کافه ها باز کنه؟

اخم کرد و به از حیاط به داخل خانه اشاره

کرد

!!خوب حالا یواش –

!خوب نیست یکی میشنوه

!خوب بشنوه _

اصلا بذار همه بشنون دوست خوشگل و

!سر سختم بالاخره خیاط شدو تو کوزه افتاد

!اییییی ماهی تو رو خدا دیگه بس کن –

حالا ول کن منو! پاشو پاشو کم کم حاضر شو

تا بریم

نگاهی به او انداختم، مثل همیشه ساده ی

! ساده بود

:با دلخوری گفتم

...!تورو خدا سهیلا -

این دیگه چه وضعیه؟؟

!لا اقل امروز يك خورده متفاوت تر میبودی

نگاهی به سرتا پای خودش انداخت وبا

:اعتماد به نفسی بالا گفت

!من همینم -

!از این بهتر هم نمیتونم باشم

ولی در عوض تو امروز خیلی خوشگل باش

همراهم تا اتاقم آمد ، کنار کمدم ایستاد ،

مانتوی لیمویی بلندی را از درون کمد

. بیرون کشید و تخت سینه ام چسباند

:متفکرانه کمی نگاه کرد و گفت

!خودشه همینو میپوشی -

مردیم بسکه تو رو تو اون مانتوهای تیره

!!وگشاد دیدیم

به سرعت مانتو را از دستش گرفتم و همانطور

که سعی میکردم دوباره سر جایش قرار دهم

:گفتم

!ول کن بابا سهیلا -

آخه مگه عروسی بابامه؟

اما دوباره مانتو را از کمد بیرون کشید

:و ملتمسانه گفت

...تو رو خدا -

!!جون من ماهی

!به خاطر دل من اینو ببوش

از اصرارش خنده ام گرفته بود

از طرفی دلم هم نمی امد مخالفت کنم

: پس با خنده گفتم

!باشه_

... این از مانتو

حالا بفرما کدوم روسری؟

متفکرانه به سمت کشوی شال و روسری هایم

رفت در حالی که با دستان جستجو گرش به

دقت یک به یک آنها را می کاوید گفت

... نه روسری نه -

یه شال بلند

چند دقیقه بعد سرانجام فاتحانه شال حریرم

:که سبز روشن بود را بیرون کشید وگفت

!عالیه! اینا عالین بیا بگیر همینارو بپوش_

با دودلی قبول کردم

:با خودم می گفتم

”انگار قراره منو بیسندن، دختره ی خل“

حاضر شدم و وقتی جلوی آینه ایستادم تازه

! فهمیدم سهیلا خانم چه کرده

.الحق که خوش سلیقه بود

در حالی که کمی آرایش ملایم دخترانه را

نیز چاشنی کار کرده بود

موهایم را نیز به صورت باز روی نیمی از

.چهره و تا امتداد شانه ها آویخت

احساس رضایت میکردم صد بار در مقابل

آینه عقب و جلو رفتم و با نگاهی حاکی از

!تحسین بر خود بالیدم

:خنده اش گرفت وگفت

وای ماهی فکرشو بکن -

آگه تو رو ببینه و دیگه منو نخواد چی؟

آگه عاشقت بشه ؟

:فوری کلامش را بریدم وگفتم

! غلط کرده پدر سوخته -

... من خودم یه عشق دارم

!عشقی که باتموم دنیا عوضش نمیکم

!عشق؟

من آن روزها برای فهم و حتی هجی
!این واژه نیز خیلی بی تجربه و خام بودم

...!شاید هم بی سواد

...!بی سواد عشق

یک دفعه یاد بهادر افتادم

! چقدر دلم برایش تنگ شده بود

چقدر دلم میخواست که در آن لحظه کنارم

!بود

گوشی را برداشتم؛ در حالی که سهیلا با عجله

از در بیرون میرفت و غر میزد که دیر شده

است برای آخرین بار صفحه را گشودم

عکس قشنگش که جلوی چشمانم ظاهر

!شد... دلم برایش پر زد

صورتم را جلو بردم؛ چشمهایم را بستم،

...ولبهایم را روی لبش گذاشتم

ساعت نزدیک پنج بود ولی هوا کاملا تاریک

.. شده بود

!! از خصوصیات بارز فصل پاییز

:دفعه چندم بود که از سهیلا میپرسیدم

بین سهیلا به موقع بد نشه من اومدم؟ –

نکنه طرف ناراحت شه؟

:با همان آرامش خاص خودش گفت

نه بابا خیالت راحت باشه _

میدونه تنها نمیام

وقتی رسیدیم فضای داخل کافه مثل

اغلب اوقات نیمه تاریک بود و یک موسیقی

ملایم کلاسیک فرانسوی در فضا طنین انداز

بود.

..کافه کاملا خلوت بود

...حتی یک نفر هم آنجا حضور نداشت

دستپاچه و خجالت زده کمی اطراف را نگاه
کردم

پیش خدمت مدام دست به کمر با ادای

احترام خوش آمد میگفت

درست در وسط کافه... میز خاص و رویایی به

چشم میخورد که چند شمع شاعرانه و چند شاخه

گل رز سرخ روی آن جلوه میکرد

پیش خدمت با اشاره ی دست گفت

!بفرمایید این میز برای شما رزرو شده –

خود آقا هم الان تشریف میارن

:با خودم گفتم

این آقا هر کی که هست معلومه خیلی ”

” جنتمن وبا احساسه

همین که روی صندلی نشستیم ،

:یک مرتبه سهیلا از جایش بلند شد و گفت

ای وای ماهی دیدی چیشد؟؟ –

! به چیزی رو فراموش کردم بیارم

داخل ماشینه تو همینجا باش

همین الان زودی میرم وبر میگردم

میخوای من برم؟ –

نه الانه بر میگردم –

!تنها که شدم یک مرتبه استرس گرفتم

وای آگه طرف همین الان پیداش ”

!شه چیکار کنم؟

! وای خدایا

”!سهیلا تورو خدا زود بیا

.چند دقیقه ای گذشت ولی از او خبری نبود

دلشوره داشتم و شماره اش را گرفتم

! بوق زد اما جواب نداد و تماس قطع شد

! یک مرتبه متوجه صندلی های دور میز شدم

! فقط دو تا

!میزی که رزرو شده بود مخصوص دو نفر بود

!پس صندلی سوم کجا بود ؟

جای من کجا بود؟

! داشتم کلافه میشدم و می ترسیدم

تاب نیاوردم با یک حرکت سریع صندلی را عقب

دادم و کیفم را برداشتم، همان لحظه که

میخواستم از جایم برخیزم، از پشت سنگینی

دو دست را روی شانه هایم حس کردم

! که با ملایمت سعی میکرد مرا در جایم نگاه دارد

از شدت ترس حتی جرات نداشتم سرم را

! برگردانم

... روی شانه ام را نگاه کردم

! یک دست مردانه

کم مانده بود جیب بکشم که سرش را از

... پشت جلو آورد

... درست نزدیک گونه ام

گرمی نفسش را روی پوستم احساس

... کردم و آن عطر دلربایش

! اشتباه نمی کردم خودش بود

بی اختیار بدون اینکه بدانم چه میکنم با یک

! حرکت سریع خودم را وقف آغوشش کردم

... خندید

... صدای خنده اش دیوانه ام میکرد

! نمیدانم چرا گریه ام گرفت

تنگ در آغوشم کشید

برای لحظه ای حرکت لبش را نزدیک

! گونه و در امتداد لاله ی گوش حس کردم

یک مرتبه به خودم آمدم

... عقم دیگر از کار افتاده بود

! فقط این را میدانستم که خوشحال بودم

! خیلی خوشحال

کمی که آرام گرفتیم و نشستیم

پیش خدمت با چهره ای خندان در حالی

که کیک زیبایی در دستش بود به طرف میز

. آمد و آن را روی میز گذاشت

هنوز گیج و سر در گم بودم که بهادر به

سرعت گفت

!ماهدیس تولدت مبارک –

! تازه به خودم آمدم

!وای خدایا امروز تولدم بود

:مثل بچه ها با خوشحالی گفتم

این کیک تولد منه؟-

فقط مردانه و آرام میخندید

!دلَم میخواست دستهایش را میگرفتم و میبوسیدم

همانطور که به شدت تحت تاثیر بودم چشمانم

کمی بارانی شد

عمیق نگاهش کردم

! ممنونم بهادر –

... اصلا انتظارشو نداشتم

...!تو چقدر خوبی

او هم عمیق نگاهم میکرد

!تولدت مبارک عزیزم _

انشالله که سالیان سال زنده و خوش

وسلامت باشی

بعد به سرعت از جیبش یک جعبه ی

کوچک چوبی بیرون آورد و مقابلم گذاشت

:با خجالت پرسیدم

این دیگه چیه؟ _

!نا قابله میدونم –

خانومم دختر زرگر زاده است اما به بزرگیت

.این ناقابل رو قبول کن

سپس به سرعت در جعبه را گشود

.انگشتر ظریف و زیبایی درونش میدرخشید

دستش را جلو آورد و دستم را طلب کرد،

بی درنگ دستم را پیش بردم که آرام

آن را گرفت و انگشتر را در میان انگشتم

جای داد و سپس بر نوک انگشتانم بوسه
زد...

! دلم هوری ریخت

هول شدم و به سرعت دستم را از میان
دستش بیرون کشیدم

.. تشکر کردم

.. تشکر برای آن حجم از مهربانی اش

.. آنقدر دقت و نکته بینی و توجه اش

با خودم فکر میکردم

آخه از کجا تاریخ تولدم رو انقدر دقیق ”

میدونست؟

از کجا سهیلا رو پیدا کرد تا با کمک هم این

جشن رویایی و فراموش نشدنی رو تدارک

”! ببین؟

صدای قشنگش مرا از دنیای علامت

سوال هایم بیرون کشید،

چشمک دلفریبش با آن چشم های سبز

! عسلی گربه ای دلم را برد

! کیکت رو بخور خانم –

به چی فکر میکنی؟

به این که مرد آیندم چقدر دقیق و –

! نکته بینی

آخه تاریخ تولدم رو چجوری پیدا

کردی؟

:خندید و گفت

! خوب اینو که میدونستم متولد پاییزی –

باقیشم از بهترین دوستت پرسیدم

خوب این بهترین دوستمو از کجا پیدا –

کردی؟

دوباره خندید و با شیطنت نگاهم کرد

در حالی که چنگالش را در هوا نگه داشته بود

:گفت

اون روز تو بام تهران رو که یادت میاد؟ –

خوب اره –

یادت رفت اون روز شارژ گوشیت تموم –

شده بود

!با گوشی من به سهیلا خانم زنگ زدی؟

!آره یادمه –

خوب دیگه حرف زدی بعدش شماره رو –

پاک نکردی این یعنی اینکه خودت

خواستی منم شماره ی دوستتو داشته باشم

خنده ام گرفت و به محض باز شدن دهانم

... یک تکه کیک داخل دهانم گذاشت

نگاهی به ساعت انداختم

نزدیک هفت بود

!چیزی به شروع کلاس نمانده بود

متوجه ی عجله ام شد و در حالی که برای

رفتن آماده می شد گفت

!عجله نکن –

خودم میرسونمت

یک روز قشنگ دیگر با او بودن نیز آمد و به

... سرعت رفت

او آمد و همه ی دنیا را با یک حلقه که نرم

در انگشتم جای داده بود، به من بخشید و

... رفت

وقتی که میرفت حس تنهایی را به

معنای واقعی کلمه با همه ی وجود

... احساس میکردم

انگشتر نازنینم را هزاران بار بر لب گذاشته

... وبوسیدم

زمانی که وارد کلاس شدم ،

چند دقیقه ای بود که از شروع کلاس میگذشت

سهیلا زیر چشمی نگاهم میکرد و دزدکی میخندید

نگاهش کردم و با خنده گفتم

!ای بدجنس –

از کی انقدر پدرسوخته شدی؟

استاد این قدر عصبانی بود که قانون

انگلیسی صحبت کردنی که خودش وضع

کرده بود را فراموش کرد و فریاد کشید

!آهای مانتو لیمویی –

دیر اومدی چاق سلامتی هم میکنی؟

!حالا کلاس پر شده بود از صدای خنده

... مثل قلب من که مدام میخندید

بعد از اتمام کلاس سهیلا من را تا خانه رساند، تمام طول مسیر فقط حرف زدیم و خندیدیم ، نمیدانستم باید از او ناراحت و عصبی

!میبودم یا مسرور و خشنود؟

اما از اینکه توانسته بود به همین سادگی فریتم دهد،

! از خودم دلخور بودم

با حرص گونه اش را محکم کشیدم و دلم خنک شد و دوباره باهم خندیدیم ، با سماجت اصرار داشت همه ی اتفاقات آن یکی

دوساعت را برایش تعریف کنم،

مو به مو تعریف میکردم ، از همان لحظه ی اول تا آخرش که چطور، جلوی در موسسه از ماشینش پیاده شدم در حالی که همه

...مسیر دستم را گرفته بود و در لحظه ی واپسین چگونه بر دستم بوسه ای از عشق نشانده بود

! بعد دستم را تا جلوی صورت سهیلا پیش بردم و انگشترم را نشانش دادم

:جیغ کوتاهی کشید و با خوشحالی دستم را گرفت جلوی چشمانش برد بعد با تحسین گفت

ووووو ببین چه کرده این پسر ما، وای ماهی این خیلی قشنگه، معلومه خیلی خوش سلیقه است . –

پس چی آقامون معلومه خوش سلیقه است که منو انتخاب کرده دیگه –

ای نامردا پس بگو جلو جلو خودتون انگشتر انداختید و رسما نامزدین دیگه –

:آهی کشیدم و گفتم

نه بابا ، این که فقط هدیه تولدم بود ، حالا کو تا نامزدی به خدا سهیلا میترسم بمیرم اخرش اون روز رو نبینم ، دارم بال بال –
! میزنم

این چند روز باقیمونده ی لعنتی هم که اسلومیشن وار در حرکت
خنده اش گرفته بود

نگران نباش عزیزم درست میشه انشالله در ضمننننن –

همین طور که کلمه را کشدار میکرد دستش را به سمت داشبورد جلو آورد و آن را گشود و یک جعبه که در زیباترین نوع ممکن
کادو پیچ شده بود را در آورد وگفت
عزیزم تولدت مبارک –

با شرمندگی هدیه اش را گرفتم و غرق بوسه اش کردم ، در مقابل مهربانی اش هزاران جمله ی تشکر آمیز هم کفاف نمیداد

آمنه مثل همیشه جلوی در به استقبال آمد، کمکم کرد و کیفم را گرفت ؛ عطر دل انگیز کیک لیمو مشامم را پر کرد، نفس عمیقی
کشیدم

... به به کیک لیمو مخصوص سر اشپز آمنه ننه، دستت درد نکنه ، چه عجب –

نگذاشت جمله را تمام کنم یک مرتبه در حالی که یک دستش را به کمرش زده و با دست دیگر محکم بشکن میزد و به زحمت بالا
میپرید و میچرخید، با شادی میخواند

تولد ماهی جونه ماشالله ، چشم نخوره ایشالله –

!فقهه میزدم و هر کار میکردم آرام نمیگرفت ، تا اینکه خسته شد و خودش را در آغوشم رها کرد
محکم فشردمش و او تند و تند صورتم را میبوسید
ننه تولدت مبارک ایشالله صدوبیست سال عمر کنی _

... کمکش کردم تا بنشیند، نفسش به شماره افتاده بود. يك لحظه دلم برایش به درد آمد احساس کردم خیلی پیر شده است
دستانش را در دستم گرفتم و در چشمهای دردمندش خیره شدم ، پنبه سفید موهایش که همیشه فرق وسط داشت چه قدر ضعیف و
کم پشت شده بود،

... خیلی خوشحال بود مثل بچه ها
با شوق کودکانه ای گفت

ننه برا تولدت کیک پختم از اون کیکهایی که خیلی دوست داری –
خیلی زحمت میکشی ننه جون ، لازم نبود ، خودتو خسته نکن –

ساکت بود و فقط نگاهم میکرد، یک مرتبه متوجه شدم انگار جز ما دو نفر ، کسی در خانه نیست با تعجب پرسیدم
مامانم کجاست؟ -

هیچی بابا، میرز علی از لواسون زنگ زد گفت لوله کشی داخل ساختمون مشکل دار شده نم زده تا سینه ی دیوار واز زیر نشتی -
داده ، اقا سریع باید میرفت مامانم با خودش برد احتمالا تا فردا پس فردام نیان
حسابی دل تنگ شدم ،
با دلخوری گفتم

!حالا حتما باید امشب میرفتن؟ اونم شب تولد من؟ -

سرم را محکم در بغلش گرفت و وسط سینه اش چسباند، مثل همیشه که خوب بلد بود قانع کند ، گفت

ننه ات که نمرده! خودم واست جشن میگیرم ببین تازه کیکم پختم -

... دستت درد نکنه ننه ، به خدا آگه تو نبودیییی -

!یک مرتبه چشمش به انگشتر در دستم خورد

!کمی با دقت نگاه کرد ، رنگ از رخسارم پر کشید

! عجب حماقتی کرده بودم

یادم رفته بود انگشتر را پنهان کنم،

! نفسم بند آمد. دیگر حتی فرصتی نداشتم که بخوام یک دروغ حساب شده و اساسی بسازم

!اصلا نیازی به سوال کردن نداشت چون مطمئن مطمئن بود

!خمهایش را در هم کشید و گفت

... ماهی توکه باز دوباره -

:اجازه ندادم بیشتر بگوید، به سرعت آب دهانم را قورت دادم خودم را میان باتلاقی از سوالهای کشنده انداختم

نه نه به خدا نه ننه ، من نرفتم-

ساکت شو ور پریده ! پس بیخود نیست امروز اون همه چوسان فسان کردی؟ اونهمه سرخاب سفید اب دور از چش بابای -

بدبختت مالیدی تو روت، راندمون داشتی؟

! نه آمنة تو رو خدا بذار توضیح بدم -

من به تو قول دادم جون مامان بهم رو قسم خوردم دیگه اونو نبینم، من زیر قولم نمیزنم

: انگشتم را کشید و بالا آورد و گفت

هان پس این چیه ؟ از کجا اومد ؟ نکنه خودش بال داشته پر کشیده اومده تو دستت؟ _

بدو وقفه همه ماجرا را تعریف کردم، خوشحال بودم که تمام حرفهایم را بدون تردید پذیرفت و باور کرد،

در حالی که انگشتر را در دستش گرفته بود و با

دقت زیر وبمش را بررسی میکرد ، زیر لب میگفت

عجب پدر سوخته ایه این پسره ی ولد چموش، تو رو خدا اون سهیلای مار موز رو بگو -

بعد به سرعت انگشتر را کف دستم گذاشت و محتاطانه گفت

پس بپر تا کس دیگه ای ندیده قایم کن خدا میدونه آگه بابات بفهمه دریای خون به پا میکنه -

پوز خندی زده و گفتم

بابا دیگه چرا؟ اونکه خودش اهل خون و خون بازی بوده -

به سرعت معنی کنایه ام را گرفت اما حرفی نزد ، فقط در حد یک چشم غره ی کوچک نگاهم کرد،

یک بار دیگر آویزانش شدم و مصرانه سوال کردم ۳

راستی ننه ، اون روز تو امام زاده حکایت این عشق رسوا نصفه موند! دیگه فرصت نشد بقیه اش رو تعریف کنی ! امشب که -

تنهاییم ادامه ی اون داستانو برام تعریف میکنی؟

خندید وگفت

رو چشمم ننه تو اول پاشو لباسهاتو در بیار یه مشت آب بزن تو صورتت بعد بیا دونفری شامونو میخوریم بعد میشینیم کیک -

وچایی میخوریم و من برات تا خود صبح چهچه میزنم

خوشحال شدم فوراً به طرف اتاقم رفتم و قبل از هر کار برای آخرین بار نگاهی دیگر به انگشتر انداختم ، روی لب گذاشته

و هزاران بوسه ی عاشقانه بر تک نگینش زدم ، آنگاه با وسواس در امن ترین مکان پنهانش کردم،

آخر شب پتو آوردم و هر دو همانجا وسط سالن زیر پتو رفتیم ، یاد دوران کودکی ام افتادم که دوتایی زیر پتو میخزیدیم و همدیگر را قفلک میدادیم ، شروع به قفلک دادنش کردم ، انقدر خندید که اشکش جاری شد ، در همان حال دستانش را زیر سرش گذاشت و به یک نقطه از سقف زل زد،

لبخندش کم رنگ و کم تر میشد و دیرئ نیابید که از آنهمه خنده دیگر اثری نبود، آهی کشید، نمیدانستم که مرغ خیالش در کدام آسمان سیر میکند ؟

نگاهی به چشمانش انداختم ، یک قطره کوچک اشک در منتها الیه چشمش لنگر انداخته بود و هیچ خیال فرود آمدن نداشت ، گوشه ی استینش را گرفتم و کشیدم ؟ نیم نگاهی به سمتم انداخت، پرسیدم
امنه ، بالاخره ماجرای اون شب چیست؟ -

کدوم شبو میگی ننه؟ -

همون شبی که بابامو تا حد مرگ زدن، اون شبی که پدر بزرگم بهش گفت پاشو برو فردا بیا بهجت رو خواستگاری کن ! -
بالاخره چیست؟ اصلاً بابام فردا که شد اومد؟

:لبخندکم‌نگی زد و گفت

اومد، اومد، خدا میدونه که به چه حالی اومد، اون شب لعنتی رو هیچ وقت یادم نمیره، طفلی پسره رو مثل لاشه پرتش کردن - بیرون عمارت، بجم بهجت تا صبح هزار بار مرد و زنده شد، انقدر اشک ریخت که دیگه چشمه های چشمش به کل خشکید مثل یه مجسمه نشسته بود نه لب به آب زد و نه به غذا، فقط یه بند زوزه میکشید و ناله میکرد دائم میگفت

من میدونم بابام قصد جونشو کرده میخواد بکشوندش اینجا بی صدا دخلش رو بیاره خدا کنه که هرگز نیاد -

فردا که شد اومد، مثل یه مرد، تموم تنش داغون بود نه میتونست درست راه بره و نه حتی درست حرف بزنه اومد دوزانو نشست وسط سالن عمارت با تموم قدرت سرشو بالا گرفت زل زد تو چشای صولت خان و بهی رو ازش خواستگاری کرد، آقام یه پوز خندی زد و گفت

میدونی بدست آوردن دختر من بهایی داره؟ دختر بدون مهر نمیفرستم خونه ی بخت؟ -
بیچاره پرویز یه قدری صداشو صاف کرد و گفت

میدم بهاش رو! هر چقدر که باشه حتی اگه جونم بخواید، میدم -

:آقا قهقهه ای زد و گفت

پدر سوخته، جون تو به چه درد من میخوره؟ من در ازای این وصلت فقط یه چیز و میخوام -

بعد دستش رو سمت روبرو گرفت، انگشت اشاره اش رو مستقیم طرف باغچه ی همایون نشانه گرفت و گفت
حالا پاشو برو هر وقت سند باغچه همایون رو آوردی بهجت حلاله -

! همه ی دهنها از تعجب باز مونده بود! این علنا تیر خلاص بود! پرویز که از مال دنیا جز زیبایی و جمال خدادادیش هیچی نداشت
! تازه یه ننه علیل هم تو دیارش، مازندران داشت که وبالش بود
..یه نگاه به سمت باغچه همایون انداخت بعد یه نیگا به بهجت که یه گوشه و ایساده بود
نگاه سوم رو به سمت اقا انداخت، به سختی و درد دست رو زانوهای گذاشته بود به زحمت از جاش بلند شد
گفت میارم اقا میارم -

صدای خنده ی تمام اهل عمارت مثل توپ ترکید سرش رو مثل یه مرد بالا گرفت و راهش رو کشید و از اونجا رفت این پلنگ
مازندران

به خودم که آمدم، متوجه شدم قسمتی از
بالش زیر سرم از شدت بارش اشکهایم

کاملاً خیس شده است.

بی اختیار وبدون اراده برای عشق پدر و
مادرم که حالا دست روزگار گرد سپید به
موهایشان پاشیده بود و جبر عمر ترك بر
پوستشان انداخته بود، گریسته بودم
آن قدر که تمام راه تنفس بینی ام کاملاً
مسدود شده بود،

آمنه چرخی زد و سمت برگشت، به پهلو روبه
رویم قرار گرفت، چشمانم را که بارانی دید
دستانش را پیش آورد و گرم در آغوشم
کشید، خودم را مجاله کردم تا راحت تر در
... آغوشش جای بگیرم
بدترین قسمت بزرگ شدن ما آدم ها
همین جا بود

همین جا که ما بزرگ میشدیم و بزرگتر هایمان
... خمیده و کوچک

... و آغوششان را کم کم میباختم به گذر عمر
: در همان حال دردمندانه نالیدم

!خیلی دلم برای بابام سوخت -

هیچ وقت نمی دونستم تو راه عشق انقدر
!عذاب کشیده

اما اینو خوب میفهمیدم که بابا در عین اینهمه
موفقیت، اینهمه مال و ثروت، همیشه از یه
...! موضوعی رنج میبره و دائماً عذاب میکشه
آخه پدر بزرگ بی رحم من چطور تونسته
بود این کارو با اونا بکنه؟

آگه یه اسلحه بر میداشت و یه راست شلیک
میکرد تو سرشون والله بیچاره ها کمتر عذاب
میکشیدن، آخه برای یه جوون تو اون
سن و موقعیت و با دستهای خالی این
دیگه چه شرطی بود؟

آه کوتاهی کشید و بدون اینکه جواب دهد ،
فقط با حسرت سرش را تکان داد و من
دوباره ادامه دادم

حالا چی بود موضوع این باغچه ی -
همایون؟

چرا برای صولت خان انقدر مهم بوده که
یه راست دستشو گذاشته بود روش؟
: شانه هایش را کمی بالا انداخت و گفت
!چه میدونم والله _

شاید به خاطر اینکه تو زمون خودش از کل
باغچه های محله بزرگتر و اسم و
رسم دار تر بود،

برات تعریف کرده بودم که اون قدیما این
شهر و این محله که به این شکل و
شمایل نبود،

اغلب خونه های این محله باغ و کوچه باغ
بود و این باغچه همایون متعلق به یه
... تیمسار باز نشسته ی ارتش بود
!تیمسار هوشنگ افخم

تیمسار اغلب نصف سال رو این طرف تو
زادگاهش و نصفش رو خارجه زندگی میکرد
یه زن فرنگی گرفته بود

زنش جز یکی دو بار بیشتر ایران نیومد ،
... دو تا بچه هم به دنیا آورد
!دختر بزرگترش هما

و بعد از چندین سال با یه اختلاف زیاد
بالاخره یه پسر م برای تیمسار آورد اسمشو
!گذاشتن همایون

... میگفتن تیمسار نقشه ی عمارت رو از فرنگستون آورده بود
!با همه ی عمارتهای محله توفیر داشت
بعد هم به عشق یه دونه پسرش داد

بالای سر درش نوشتن باغچه ی
همایون.

. تیمسار قلبش بیمار بود می گفتن موروثیه
پدروپدر بزرگش هم با همین درد خیلی زود
! جوون مرگ شده بودن
بخاطر همین قبل از اینکه بمیره کل
! دارایشو برداشت زد به نام پسرش
.. دخترشم فرستاد اونور پیش مادرش
!آخه زنش گویا جدا شده بود
تیمسار که مرد اون خونه موند واسه پسرش
:به تلخی پوز خندی زدم وگفتم
اونوقت صولت خان نامرد اون عمارت رو –
از بابام میخواست؟
!ای بابا سنگ انداخت جلوی پاش دیگه –
گفت خلاصه کم میاره به جا به غرورش بر
میخوره عاقبت هم غرور زخمیشو بر میداره
گورشو گم میکنه ومیره
:دوباره آهی کشید وگفت
خدا خودش از سر تقصیراتش بگذره خدا –
.رحمتش کنه اون دستش از دنیا کوتاهه
!پشت سر مرده حرف زدن خوب نیست
اما هر وقت یادم می افته جیگرم آتیش
میگیره نه تنها پرویز رو داغون کرد که به جیگر
...!گوشه ی خودشم رحم نکرد
الهی بمیرم براش،بچم بهجت چی کشید
!توی اون روزگار
سنی نداشت این طفلک...به خدا در عرض
هفت،هشت ماه یه دسته از موهای جلوی
!سرش یهویی سفید شد
خوب بابام چی ؟ –
اون چیشد؟
چیکار کرد؟
اومد دوباره؟
راستش دیگه کم کم همه از اومدنش –
نا امید شده بودن

حتی خود مادرتم داشت کم کم باورش میشد
! که اون رفته و دیگه هرگز بر نمیگرده
از همون شبی که رفته بود هیچ کسی دیگه
ندیده بودش میگفتن بر گشته مازندرون
... پیش ننه ش

همه باور داشتن رفته وبی خیال شده،
!!! الا من

با تعجب وسط حرفش پریدم و پرسیدم
مگه تو چیزی میدونستی؟؟ –

از کجا خبر داشتی؟

!آخه یه شب دیدمش توی تاریکی –

اول فکر کردم اشتباه میکنم ،

ولی وقتی یه گوشه پشت یه درخت قایم

شدم و با دقت نیگا کردم دیگه مطمئن مطمئن

!شدم خودشه

... از ترسم به هیچکس حرفی نزد

!نه به آقام ونه حتی به بهی

گفتم اگه آقا بفهمه هر طوری که باشه

پیگیر میشه پسره رو گیر میندازه و دخلش رو

!میاره

اگه به بهجت هم میگفتم بچه باز الکی امیدوار

میشد... پس ناچار به سکوت شدم

بابام اون وقت نصف شبی اونجا چیکار –

میکرده؟

چه هدفی داشته از اومدن به اون محل؟

با حالتی شبیه به ابهام گفت

والله چی بگم –

!خودمم از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم

نمیدونم اون تک و تنها... اونم نصفه شبی

چی کار داشته تو باغچه همایون

:محکم پرسیدم

باغچه همایون ؟ –

اونجا چیکار داشته؟

!چه بدونم ننه –

فقط دیدم دزدکی طوری که دیده نشه از
باغچه در اومد و يك راست دووید تو همین
کوچه درختی بعد یهویی مثل جن بسم الله
شنیده گم شد لای این سروها
بعد بدون اینکه مجال دهد سوال دیگری

:پیرسم ادامه داد

والله بعد از اون ماجرا حتی تا همین به چند –
سال پیش چند بار ازش پرسیدم ماجرای
اون شب رو... ولی اصلا قبول نمیکنه که
!اون مرد خودش بوده

میزنه به حاشا میگه هوا تاریک بوده اشتباهی
!دیدی!... اما من هنوزم باور دارم
!به ارواح خاک ننم اون مرد خودش بود
!خود خودش

!ولش کن حالا اون رو آمنه _

خوابم گرفته قبل اینکه خوابم بیره فقط
میخواستم بدونم بالاخره بابا کی و چه طور
اومد؟

:همانطور که نگاهم میکردگفت

خوابت گرفت ننه؟ –

آره ولی قبل اینکه بخوابم بهم بگو –

بالاخره بابام اومد؟

خندید و رضایتمندانه با افتخار چند بار سرش را

:به نشان تحسین تکان دادوگفت

... اومد ننه اومد –

!اونم چه اومدنی

اونم بعد هفت ماه با پاش انچنان محکم

.کوبید به در که در خود به خود باز شد

صولت خان نشسته بود توی بالکن داشت

حساب کتاباش رو بررسی میکرد یه راست

.و بی صدا به سمت آقا اومد

!صدا از کسی در نمی اومد

چهار تا یکی پله هارو طی کرد تا رسید توی

! بالکن

... آقا یه خورده خوفش برداشته بود

... اونقدر جلو اومد که آقا از جاش بلند شد و یه قدم عقب رفت

بعد بابات یه سری اوراق و اسناد رو که

زیر بغلش بود رو درآورد و محکم و دو دستی

:کوبید وسط میز و مثل يك پلنگ غرید

!بفرما جناب صولت خان -

اینم سند شش دانگ باغچه همایون

! سند رو پرت کرد جلوش

آقا با بهت و ناباوری با دستای لرزون

اوراق رو به شدت بالا و پایین و زیر و رو

! میکرد

! درست بود

عین شش دنگ باغچه همایون به نام

! پرویز بود

صولت خان رنگ به صورت نداشت تمام

!فک و صورتش میلرزید

پرویز هم از همونجا فریاد کشید و چند بار بهجت

.رو صداکرد

! بهی مثل دیونه ها از تو اتاق بیرون پرید

چشمش که به پرویز افتاد همونجا جلوی در

محکم زمین خورد و از حال رفت

طرفش دویدم و سرش رو گرفتم توی

بغلم چند بار زدم توی صورتش زدم و فوراً

آب خواستم سریع آب آوردن با نوک

انگشتم یه مشت آب توی صورتش پاشیدم ،

! بالاخره تکونی خورد و چشاشو باز کرد

بعد انگار یهو همه ی اتفاقات خیلی زود

یادش اومد پاك شوکه شده بود و چشاش از

!حدقه بیرون زده بودن

لباش میلرزید و دستامو همینجور گرفته بود توی

!دستاش و فشار میداد

ملوک بیچاره هم که متوجه ی سرو صداهای
بیرون شده بود و دونسته بود یه خیرایه با ک
زحمت ویلچرش رو تاجلوی در کشیده بود
و از همون جا مثل دیوونه هابا صدای بلند
صدام میزد

دیگه طاقت نیاوردم بهجت رو ول کردم
رقتم سراغش بیچاره مثل بید میلرزید فورا
آرومش کردم و تو همون حالی که
:شونه هاشو میمالیدم بهش گفتم
!خیره خانومم –

!خیره

شادی اومده خدا ناله های دل بهجتمونو
! شنید
! داماد اومده

... پرویز مستقیم اومد کنار بهجت
اما شرم مانع شد
:با فاصله کنارش نشست و گفت
!پاشو بهجتم –

... پاشو اومدم تا با خودم ببرمت
صولت خان لال مطلق بود انقدر خار و ذلیل
!شده بود که حتی جرات اعتراض هم نداشت
ولی ملوک خانوم که خیلی ترسیده بودگریه
... و التماس میکرد و خودش رو میزد
!صحنه ی درد ناکی بود ننه

پرویز وقتی که حال اون و اشاره های
! من رو دید کمی آروم گرفت

ادب و انسانیت بهش حکم کرد که بایستی با
!احترام و ادب از عشقش خواستگاری کنه
... مردونه اومد و مردونه رفت

و از اون به بعد شد که توی کل بازار
! معروف شد به پلنگ مازندران

هرروز که میگذشت حال و روز صولت خان
بدتر میشد از وقتی که پرویز ول کرده بود

ورفته بود تمام رونق کسب و کارش یکجا

! پرکشید

یه بار دیگه از پرویز خواست که سر کارش

برگرده بعد خودش هم از اون به بعد

نشست تو خونه و دل ملوک

! زن و شوهر هر دو سخت مریض بودن

توی همون اوضاع و احوال هم تدارکات

عروسی بهجت رو میدیدیم

زن بیچاره میخواست قبل اینکه بمیره

عروسی بچش رو ببینه یه روز دمدم های

رفتنش بود که صدام کرد و دخترش رو بهم

!سپرد

ازم خواست تا آخرش کنارش بمونم

و براش مادری کنم

قبول کردم دستاش رو گرفتم و بهش

!قول دادم

آخرش هم یه روز همونطوری که توی

بالکن روی ویلچرش توی آفتاب

نشسته بود چشمای قشنگش رو بست و دیگه

!باز نکرد

.. درگیر مراسم عزاداری بودیم

از طرفی هم اونایی که از پدر بزرگت

طلبکار بودن مثل مور و ملخ آوار شدن

!روی سرمون

!محشری بود

به خداعمارت به اون بزرگی شد گوشت

قربونی هر کی یه گوششو کند و برد عوض

! طلبش

پیرمرد بدبخت دیگه از دار دنیا هیچی براش

! نمونه بود کار خدا رو ببین

زمنی اون صاحب اونهمه مال و مکننت بود

و پرویز توهفت آسمون یه ستاره نداشت اما

اون روز اون مفلوکترین بود و پلنگ

مازندران صاحب و مالک کل باغچه ی

... همایونی

بیش از ده بار دور تا دور عمارت چرخ

... زده ام

بالا و پایینش کرده ام و دور باغچه را هزار

بار با نگاه و با همه ی مغز پر سوال خود

... کاویدم و مرور کردم

قریب بیست سال است که در این باغ و

! عمارت زیسته ام

... رشد کرده ام

... در هر لحظه اش نفس کشیدم

... بچگی کردم

... عاشقی کردم

از وقتی که چشم گشوده ام باغچه ی

... همایون از آن من و خانواده ام بود

با و جب به و جب خاکش خو گرفته و عجین

بودم... تا امروز خیال می‌کردم حتی تعداد

... درخت های باغچه را از بر هستم

اما امروز وقتی مثل دیوانه ها برای

چندمین بار دور عمارت پرسه زدم تازه به

خودم می آیم که من از اینجا هیچ

!نمیدانم

مثلا تا امروز هرگز متوجه ی این موضوع

نشده بودم پایه ی ستونی مرمر کوتاهی که

درست در مرکز باغچه ی عمارت قرار دارد

بی شک روزگاری دور، حامل تندیدی

...! بوده که سالیان بر آن پایه سوار بوده

...! و یا اتاق زیر شیروانی

چرا سالیان مدیدی است که مهر و موم شده

و تا به حال هرگز ندیده ام کسی در آنجا

!رفت و آمد داشته باشد؟

چرا انباری انتهایی باغ انقدر مرموز است با

آن قفل بزرگش که سالهاست زنگار

ایسته است؟

یادم می آید که خیلی پیشتر از اینها، زمانی
که هفت هشت سال پیشتر نداشتم، یک بار
که در باغچه مشغول بازی بودم برای
یک لحظه در انباری را باز دیدم بنا بر حس
...کنجکاوی کودکانه ام داخل شدم
! هوای آنجا به شدت تاریک و دمدار بود
به سختی به یاد دارم اما گویی اثاثیه کل
یک منزل را به زور داخلش جای داده
بودند!

از میان آنهمه اثاثیه تنها یک دوچرخه ی
کوچک نظرم را به خود جلب کرد با شوری
کودکانه و با زحمت دوچرخه را از داخل انبار
... بیرون کشیدم

چرخهایش پنجر بود و بدنه اش نیز زنگار
زده بود، سوارش شدم به زحمت هر چه
تمام تر شروع به رکاب زدن کردم
دوچرخه با صدای دلخراشی جیر جیر میکرد و به
کندی و لنگ لنگان حرکت مختصری میکرد
آخر هم چرخش جدا شد و محکم زمین
خوردم

از شدت درد، آه و ناله ام به هوا خاست،
اهل خانه که صدایم را شنیدند همگی به
طرفم دویدند

مادر وحشت زده در آغوشم کشید، آمنه دست
و پایش را گم کرده بود و بدتر و عجیب تر از
! همه حال بابا بود

او از گریه و زخمی شدن زانوی من
! وحشت نکرد

چشمش به دوچرخه که افتاده بود مثل دیوانه
! ها فحش میداد و مرتب ناسزا نثار همه میکرد
در آخر هم دوچرخه را برداشت و با خشم و
. وحشت داخل انباری پرتاب کرد

آنچنان خونش به جوش آمده بود که

:مرتب فریاد میزد

کی در این لعنتی رو باز کرده ؟ -

مگه من هزار بار نگفتم کسی حق نداره به

این انبار نزدیک شه؟

هیچ وقت معلوم نشد که چه کسی قفل در

!را گشوده بود

من آن روزها معنی خشم پدر را نفهمیدم

ولی بارها شنیده بودم که چون وسایل

صاحبان قبلی عمارت در انبار به صورت

امانت باقی مانده و شاید یک روز بیابند و

آن ها را بخواهند، پدرم دستور اکید داده بود

.کسی حتی نزدیک آن انباری نشود

.اتاقهای زیر شیروانی هم کاملاً حفاظت شده بود

البته تا همین چند سال پیش به یاد دارم

... آنجا به نوعی انباری آمنة بود

محل قرار دادن ترشی و سرکه و خیار شور

... واز این قبیل

ولی آن جا هم بعد از مدتی کاملاً متروک و

!در آخر مهر و موم شد

خلاصه تاریخچه ی این عمارت همابونی

بد طور در درونم بیداد میکند و همه ی وجودم

! در عطش دانستن نادانسته ها بد میسوزد

خوب میدانم آمنة کما بیش میداند ولی این

روزها دیگر از دهانش بایستی با موجین

!حرف را بیرون کشید

مامان بیتابی ام را از میان پنجره ی

آشپز خانه که مشرف به باغچه بود را دیده بود

و چون نگران شده بود از همانجا سرش را

:بیرون کشید وگفت

ماه دیس تو حالت خوبه ؟ -

دنبال چیزی میگردی؟

دست پاچه شدم و گفتم

!نه خوبم -

فقط همینطوری دلم خواست یه چرخ

توی باغچه بزنم

:با تعجبی آمیخته به کنایه گفت

والله تو تا حالا نزدیک ده تا چرخ تو باغچه -

!زدی بسه دیگه بیا تو

الان آفتاب صورتتو میسوزونه اونوقت

پس فردا که این خانواده امینی اومدن یه

وقت نگن خدایی نکرده چرا این عروس

!!سرخ و سفیدمون یهویی شد زغال سیاه

! دلم هوری پایین ریخت

مامان لبخند میزد و چشمهایش عجیب میدرخشید فهمیدم خوشحال است

خوشحالی او مرا هم خوشحال کرد

:بی تامل پرسیدم

چیشده مامان؟ -

مگه خیریه؟

چشم هایش را به نشانه ی تایید روی

هم گذاشت و لبخندی زد

! حدسم درست بود

!خبرهایی در راه بود

!با عجله خودم را به آشپزخانه رساندم

.مامان در حال سرخ کردن ماهی بود

همانطور که در دستش چنگالی بزرگ بود

:آن را سمت نشانه گرفت و با خنده گفت

به خدا اگه جلو بیای با همین چنگال-

میگیرمت میندازم وسط ماهیتابه

:آمنه وارد آشپز خانه شده و با خنده گفت

اونوقت میشه خوشمزه ترین ماهی -

!دنیا

: بعد به مامان ملتمسانه گفت

!خوب تو رو خدا بهجت_

!اذیت نکن بچه رو بهش بگو دیگه

مامان با خوشحالی رو به من کرد

:و گفت

همین نیم ساعت پیش حاج خانوم-

تماس گرفتن

خیلی هم سلام رسوندن بعدشم اجازه

خواستن برا پنج شنبه ی آخر هفته که

بیان و تا مسئله هنوز علنی نشده یه سری

حرفها از جانب خانواده ها زده بشه تا بعد

.....انشالله

دیگر ادامه حرفهایش که از قید بندها و

رسومات بود را نمی خواستم بشنوم و یا

! بدانم

برای من آنچه که مهمترین بود فقط

!همین بود که به زودی می آمدند

به بهانه ای از آشپزخانه خارج شدم و به

اتاقم پناه بردم گوشی ام را سریع برداشتم

! می خواستم سریع به سهیلا خبر دهم

اما شماره ی بهادر را که روی صفحه دیدم

متوجه شدم که چند دقیقه پیش تماس

گرفته است

سهیلا را فعلا فراموش کردم و به سرعت

شماره ی بهادر را گرفتم

یکی دو بوق بیشتر نخورده بود که به سرعت

جواب داد

!سلام عشقم -

قلبم برای ثانیه ای فلج شد واز کار افتاد،

. نفسم هم به سختی در می آمد

!این کلمه ی “عشقم” هلاکم کرد

:دوباره گفت

عشقم صدامو داری؟ -

دلم میخواست انقدر لال میماندم تا او

هزاران بار کلمه ی عشقم را در گوش

! جانم هجی کند

: اما به ناچار لب به سخن گشودم

آره عزیزم میشنوم _

چطوری خوبی تو؟

: بلافاصله ادامه دادم

زنگ زده بودی بیرون تو باغچه بودم _

گوشیم همراهم نبود متوجه نشده بودم

.آره _

میخواستم اول از همه خودم بهت خبر بدم

ولی نشد

حاج خانوم پیش دستی کرد با مامان

تماس گرفت

ظاهرا یه قرار مدارهایی هم گذاشتن تو در

جریانی دیگه؟

آره عره اتفاقا مامان همین الان خبرو _

بهم داد بعدشم میخواست بگیره منو و بندازه

.توی ماهیتابه سرخم کنه

آب دهانش را قورت داد و با حالتی عجیب

: و خاص گفت

! اي ي ي جااااان _

اونوقت صدام میکرد خودم میومدم یه لقمه

!!میکردم و میخوردمت ماهی سفید

! داغِ داغ شدم

یک دفعه آنچنان حرارتی از درون لاله ی

!گوشه‌هایم فوران کرد که دیگر مطلقاً نمیشنیدم

سرخ شدم و دیگر جز صدای خنده اش هیچ

! نمیشنیدم

و چه خوب شد که حاج اسماعیل خان وارد

!حجره شده بود

این را از لهجه ی شیرینش که به وضوح

بیان میکرد یک قمی زاده ی اصیل است

! دانستم

بهادر دستپاچه شد و به سرعت به گفتگو خاتمه

!داد

...خودم را روی تخت رها کردم
نمیدانستم تا چه حد تحت تاثیر این پسر
بی حیای احساساتی امروز قرار گرفته
! بودم
ولی مثل همیشه همه ی کارها و همه ی
حرفهای او برایم یک دنیا جذاب و دوست
!داشتنی بود
دوباره شور و ولوله در دل اهل خانه افتاد
.مامان پیشنهاد میداد که قرار شام بگذاریم
آمنه میگفت
والله شما خودتون صاحب اختیارید به هر –
حال دختر، دختر شماس
و امر امر شما... اما از طرفی به نظر من برای
!قرار شام کمی زوده
حالا نمیگن چقدر هولن... اینا که هنوز نه به
داره نه به باره هول برشون داشته ؟
خدایی ناکرده بچمون که باد نکرده مونده
باشه ور دلمون انشالله بیان آگه توافق شد
قرار میذاریم به سر صبر و حوصله شام می‌دیم
!چرا که ندیم؟
!یه دونه دختر که بیشتر نداریم
خودم بر اش سنگ تموم می‌ذارم
سفره میندازم از این ور باغ تا اون سر باغ
مامان میخندید و مثل همیشه مانند یک دختر
!خوب و فرمانبردار از مادرش اطاعت امر میکرد
بالاخره روز وساعت مراسم منعقد گردید
من و بهادرکه دیگر صبر و قرار نداشتیم و فقط
خدا میدانست که تا آن چند روز واپسین
...!!سپری شود چه ها کشیدیم
من با کمک سهیلا همچنان مشغول
تدارکات مخصوص آن شب بودم
هوا هم در این چند روز اخیر سر
ناسازگاری گذاشته بود و مرتب میبارید ،

این بارش رابه فال نیک میگرفتم
و همچنان میرفتم تا صفحه ای دیگر از دفتر
... زندگانی را بگشایم
این روزها درست شبیه گنجشک شده ام
گنجشکی که روی دو پای نحیفش در
راه جستن آنچه که میخواهد، آنچنان در
حرکت و تکاپوست که در عین خردی و
ناتوانی، گویی هیچ گاه خیال از پا نشستن
!را ندارد
برای من نیز در این برهه از زمان،
... گویا مجال درنگ نیست
از صبح که چشم باز میکنم دائما به او
می اندیشم ؛
لحظه های سخت انتظار به شدت دردناک
... می نماید
مانند زخم ناسوری شده است که دستت را
روی آن قرار داده ای و به سختی
! فشارش میدهی
! درد دارد
! یک درد جانکاه
ولی حتی خود این درد کشیدن نیز به نوعی
... التیام دهنده و لذت بخش است
ناگهان با تکانی شدید، ماشینی که از حرکت
باز می ایستد بار دیگر چشمانم به روی
.واقعیت های حال امروزم گشوده می شود
... قبل از همه چشمم به بهادر می افتد
اشعه ی آفتاب که از ورای شیشه ی
نیمه باز اتومبیل دزدکی به درون خزیده
مثل اینکه یک مشت براده ی طلا روی
!سر و گردنش پاشیده باشد
تمام موهای سر و گردنش در حال
... درخشش است
به سمت عقب بازگشته و خودش را به بازی

... با فرید سر گرم می کند
نیم نگاهی به سمت میاندازد و با لبخند
می گوید :

ساعت خواب خانوم؟ -

یک لحظه احساس کردم آهنگ صدایش
!چونان گذشته شده باشد

همان آهنگ موزون و دلنوازی که هر
!وقت به گوشم میرسید تمام تنم یخ میشد
جرات نکردم مستقیم در چشم هایش نگاه
...کنم

سعی میکردم خودم را از آن معرکه خلاص
!کنم

دستم را جلو بردم تا فرید را از آغوش مامان
بیرون بکشم، اما او با چالاکي هر چه تمام تر
با یک حرکت سریع بچه را قاپید و تنگ در
... آغوشش کشید

عاشقانه از سر تا پایش را میبوسید و مرتب
قربان صدقه اش میرفت،
مامان با تعجب و به سختی چشمانش را باز
کرد؛

همان طور که نشسته بود کمی در جاي خود
:پیکرش را پیچ و تاب داد و متعجبانه پرسید
چی شد رسیدیم؟ -

خنده ام گرفته بود، بهادر هم شیرین
:میخندید و در همان حال با خنده گفت
نه بهجت خانوم دیدم منظره ی اینجا -
عالیه یه رستوران خوب هم هست که
... غذاهاش حرف نداره

گفتم خسته اید کمی استراحت کنیم آبی به
سر و رومون بزنیم
!هم فاله و هم تماشا

تازه این آب و هوا واسه ی این شازده

پسر خوبه

پسر مون یه کم سر حال میاد

مامان با لبخندی، رضایت خود را اعلام کرد

و بلافاصله آماده ی پیاده شدن شد و در

همان حال با اشاره به من میفهماند که

پیاده شوم

پیاده شدم و فرید را از آغوشش گرفتم و

گفتم:

شما هم خسته اید بچه رو بدید به من یکم –

استراحت کنید میخوام جاشو عوض کنم

چند بوسه ی پی در پی بر صورت فرید زد

و کودک را به من سپرد

در گوشه ای توجهم به جوی آب باریکی

که در حرکت بود جلب شد

بی درنگ به سمت جوی رفتم

کنارش نشستم و فرید را روی پاهایم

نشاند و آستینهایم را بالا زدم

دستهای کوچکش را چند بار درون آب

فرو بردم

...!ذت میبرد و میخندید

دلیم برایش ضعف رفت ،

صورتم را روی صورتش چسباندم و از ته

...دل بوسیدمش

مامان از کمی دورتر با صدای بلند نامم را

میخواند

!ماهی –

! ماهدیس جان

همانطور که استکان چایی را در دست گرفته

و بالا نگاه داشته بود گفت

مادر جون بیا چاییت الانه یخ میکنه –

استکان چای را که در دست گرفتم قبل از

اینکه از هرم گرمایش دستم بسوزد یکبار

...هورت کشیدم و تمامش را نوشیدم

تمام دهان و حلقم به شدت میسوخت ،

ولی حتی این سوزش گزنده برایم

دلچسب و گوارا بود

بهادر هنوز چایش را ننوشیده بود و همانطور

که استکان را در میان دو دستش میفشرد با

نوک انگشتانش دور لبه ی استکان طرح

... میزد و بازی میکرد

... این عادت همیشگی اش بود

!یادم آمد چقدر از این کارش خوشم میامد

یک مرتبه در نقطه ای ، چشمانم روی

! حلقه ی انگشتش میخکوب شد

گرمای حاصل از سرشک را که در قاب

چشمانم انباشته شده بود را حس میکردم و

از و رای این پنجره ی بی فروغ و مواج

با خود میاندیشیدم که خدایا ما کجای راهیم ؟

چه شد که به اینجا رسیدیم؟

دست مقتدر سر نوشت چه ها و چه طور،

تنها به واسطه دست سروی بر تقدیرمان

! رقم نزد

! همان سرو که آخرین سرو بود

... همان که در تاریکی شب، نشمرده بودمش

... !و هرگز حسابش نکرده بودم

... اگر آن شب یک بار دیگر باز میگشتم

... یکبار دیگر با دقت سروها را میشمردم

اگر اصلا در میان ظلمت و تاریکی شب

... !شمارش نکرده بودم

شاید امروز هرگز در این کوره راهی که به

! گورستان ختم میشد قدم نمیگذاشتم

افسوس که گاهی جایی در زندگی حساب

! بد طور از دست آدم در می رود

یک و قتهایی خیلی دیر می فهمی که

! اشتباه کردی

... اشتباه

بعد از لختی استراحت و صرف غذا دوباره
آماده ی حرکت شدیم به او گفتیم اگر خسته
است اجازه دهد من ادامه ی راه را برانم
:مهربان خندید و گفت

! نه بانو شما امانتید پیش من –

!قول دادم سالم و سلامت به مقصد برسونمتون

...یک بار دیگر اتومبیل به حرکت افتاد

فربد را به سینه ام چسباندم و همانطور که عطر

دل انگیز کودکانه اش مدهوشم میکرد باز مرغ

!خیالم پر کشید و رفت

پر کشید و یگراست نشست روی چینه ی

!دیوار باغچه ی همایون

پایان پارت 5